



۱۲۰



الحسنه

کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲

۸۵/۲۱
۸۵/۲۱

کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲

کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه ملی
تاسیس ۱۳۰۲

بازدید شد		۱۳۸۱
کتابخانه ملی		
اسم کتاب	دوران سنا	
مؤلف	نظم به حکم سنه غفر	
موضوع	تألیف - دیوان اشعار	
مؤسسه	۱۳۰۲	
شماره دفتر	۱۳۰۰۷	
	۹۹۶	



[illegible]

کشف المحجود فی توحاشی سمرقانی

سیدے لغت حضرت رسول اللہ

می از تو زبانت آفریده
 ای خود جات از من تو
 و از تو در موی و دست
 عیسی که بر پست بداول
 عقل تو بس تو بها شکسته
 اندر از دل زهر جا که نمی تو
 ای دست نشسته زانویش
 ای برق خرد که زبسته
 پر می تو نماندیده صبحی
 بی زلف تو جان نمانده دنیا
 لا عرشه و عقل زلفی
 زبسته روح ز ما فانی
 آنجا که گریخت نند خان
 و آنجای که خوانده زنده زنده
 و آنجا که نند و نند بس
 با علم تو در جهان نباشد
 آدم بخار تو نشسته ز

و بر ای کلف پروریده
 آنخت اشارت پروریده
 پیش از از دل و آب جرسیده
 زرق و مت یار مریده
 خج و قوس تو بهار پروریده
 یک جانیان شنیده
 کشته کلای بهر بریده
 با حق بساط پروریده
 از شرق روح پروریده
 با کفر غزال آرمیده
 از بس تو فاما کشیده
 از بس که بر ستان چریده
 ابر غلیظت رسیده
 ز دست حرف زبان گزیده
 آدم علم خوش تو آرمیده
 و لایعنه خیر اهل پروریده
 نیل و غرض پروریده

درم تو ای که زین
زین چشم
ش تو زین
درم تو ای که زین
زین چشم
ش تو زین
درم تو ای که زین
زین چشم
ش تو زین

37

در پیش قدرت الف کلیم
در زلف تو عهد نزار حمت
در مجلس تو جریل ساقی
در رشته تو سنانی ازال

فی صفت حضرت رسول الله

ای ذات تو باشد
اسم تو ز جد هم بزر
مجله ای باشد که اعراض
کلمه تو بقرص تو خورشید
منبع تو بود و در گردون
بریده در شبان تقدیس
شاد و بشه نای تنزیه
هم بمرتبت حد و شایه
یافته جو افغان یاران
شوق جهانی در آری
فست بهیچ قمارون
ایم برین دوکت پیدا
عالمی که دونه در پا
ش جو ناست و سنگ جو

خود را در حق تعالی
 شایسته بدین یک
 علم و حکمت و تدبیر
 از دست حق مضمحل
 اول
 بر حق و بر حق
 مقصود و مقصود
 بیکر بعد از
 شوق حقیقت
 ای ای ای ای ای
 از این امر و این
 و حق و حق
 ای ای ای ای ای

در رلف تو صد هزارمست
در مجلس تو جیریلستی
در رشته تو سنای ازل
در رخ یوسفی خمیده
بر در لکن است برنیده
داود خرو و عش خرمیده

در قرب ماندن کی شود از تو به از کس و اوم نرسیده بودم از تو ای در ویش کن زده رقیب در غلبه بگو نه خور و کدم با کنش انگی یاسیت در جبهه بگو نشنیدگی که تا در بند خدای عاجز کاری که نه کار است کمال پسود و بجوی آب حیوان کان چه که خضر یافت آنجا	درین بخت مستش خود هیچ نهانی ای را در برو از برین فکرش تو یکی تو بسوی و اور آنجا که نبود شخص آن خور ایس نیامده ز ما در بجو ر بدست یانیه در عاجز بود خداست که راستی که راه تست سپر در غلت خویش چون پیکر با دیو فرشته نیست سر
---	--

در وصف کوه

را به در است یک صا و ق امیر علم نهاده طارست ظاهر و باطن دیو در زمین خود را چون ملک است که بوی زلفه بهم چون ملک است سعی اسبان ندری از آن که نه گشت بطونان اعلان برانچه در ره جان من زید عاشقی بر جان	بجای تو نیم عاشق خوار کو ای درینا و بیان یک حیدر که بجین سران بنده سلطان که تا پیر خاک و با کنی پر غار کو اندرین تو هر ملک زید که کان از دای نوح شستی موج اویا آن ای تین و به جان
---	---

درین بخت مستش
خود هیچ نهانی ای را در
برو از برین فکرش
تو یکی تو بسوی و اور
آنجا که نبود شخص آن خور
ایس نیامده ز ما در
بجو ر بدست یانیه
در عاجز بود خداست که
راستی که راه تست سپر
در غلت خویش چون پیکر
با دیو فرشته نیست سر

نزدان کلر طاعت انوای کو بر جو با و از م کشتاری را مرو و زنده بجا و خسته و پهلر کو حاصل از دیدار ما و زخم زهر کو در داسلام عشق تو در دمار کو چون صناعی ترا پویه جان	نزدان کلر طاعت انوای کو بر جو با و از م کشتاری را مرو و زنده بجا و خسته و پهلر کو حاصل از دیدار ما و زخم زهر کو در داسلام عشق تو در دمار کو چون صناعی ترا پویه جان
---	---

در وصف کوه

همچو دانست قدیم در راه دین چون راه کلیم بود ای اعدا چون در جبال است سیر حوض منه شاران لطف تقوی و کس تو با روح الامین و تقی شایان آید و او اول و با برادر تو فرعونست و من موسی و به که صاعی به فرعون نیست اسکند و فرعیان خود را سوت کوی که تو خای خوشتر از منم خود خود چندی که اندر راه و طبع نی غلط کردی که نه طاعت حق	همچو دانست قدیم در راه دین چون راه کلیم بود ای اعدا چون در جبال است سیر حوض منه شاران لطف تقوی و کس تو با روح الامین و تقی شایان آید و او اول و با برادر تو فرعونست و من موسی و به که صاعی به فرعون نیست اسکند و فرعیان خود را سوت کوی که تو خای خوشتر از منم خود خود چندی که اندر راه و طبع نی غلط کردی که نه طاعت حق
---	---

نزدان کلر طاعت انوای کو
بر جو با و از م کشتاری را
مرو و زنده بجا و خسته و پهلر کو
حاصل از دیدار ما و زخم زهر کو
در داسلام عشق تو در دمار کو
چون صناعی ترا پویه جان

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

در بیان کلماتی که در این کتاب است

چون شمع که بر مرقع بر آید در کار و شاد است سنی فرید باد چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید	چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید	چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید
--	--	--

چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید

چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید	چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید	چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید چون شمع که بر مرقع بر آید
--	--	--

چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید
چون شمع که بر مرقع بر آید

<p>تسلی شاه و یارانش را در کربلا ز غم کربلا که در کربلا جان کربلا چون شربت زادت ساقی زادت میکش که غمناک اندوه مردم میکش جان کربلا که در کربلا جان کربلا</p>	<p>در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا</p>
---	---

در کربلا که در کربلا جان کربلا

<p>بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا</p>	<p>بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا بر کربلا که در کربلا جان کربلا</p>
---	---

<p>در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا</p>	<p>در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا</p>
---	---

<p>در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا</p>	<p>در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا در کربلا که در کربلا جان کربلا</p>
---	---

ای تو افتاد چشمت درو	بدر تو آسمان و پایش لبت
وز سلف تا که بسبب	از آفتاب نبت و طفت و در سبب
از خفا بزم آمد و بی نیت	چشم زنده خاست چون چرخ
بعل در دست خوش نیت	لعل آلودی خاک بر سبب
چو بی ریش سبت ماست	چون بی بی عجب از سبب

در پنج برآمد شاه گوید

ز کان بپوشید و رخ چون کمان	در بارگاه و هر کل سر و سوار
سر بر عرشه چون کمانه بر آید	پیرایه با و ند چون درخت باد
ز کان سپاسی و زنده سپاس	خودان صفا و یکتا صفا
از چشم بکمان ببارد	از آتش شمشیر صفا و در آید
ز کان زدن نکرده و نکرده	ز کان بپوشید از سر و سوار
از چشم خطا و حسن و کمال	از بخت وینا و خیر و سوار
الته قد تعالی که از نشان	در لعل سلطان عجب سوار
بدرام شد مسعود آن شاه کرد	شاهان جهان و در و سوار

در هفت و نیت گوید

نفا میشت راجائی که در دای جان	بر و صفت کسی نبوده که در دای جان
کلیان متونی از کسی نه اند و در	بی غم که در آید از دای جان
خطا بخواند کالی او رضای که از جان	بنا بر شاد و در دای جان
ترا سر ما بخواند و جان خوش	که در دای جان و در دای جان

نفا میشت کوی زرد و سبب	بدر تو آسمان و پایش لبت
نعمت شمع شمع زنده و در سبب	از آفتاب نبت و طفت و در سبب
دلیک شمع را دین سر و سبب	چشم زنده خاست چون چرخ
ز سر کن پای در بارگاه سر و سبب	لعل آلودی خاک بر سبب
نعمت شمع را دین سر و سبب	چون بی ریش سبت ماست

در پنج برآمد شاه گوید

ز کان بپوشید و رخ چون کمان	در بارگاه و هر کل سر و سوار
سر بر عرشه چون کمانه بر آید	پیرایه با و ند چون درخت باد
ز کان سپاسی و زنده سپاس	خودان صفا و یکتا صفا
از چشم بکمان ببارد	از آتش شمشیر صفا و در آید
ز کان زدن نکرده و نکرده	ز کان بپوشید از سر و سوار
از چشم خطا و حسن و کمال	از بخت وینا و خیر و سوار
الته قد تعالی که از نشان	در لعل سلطان عجب سوار
بدرام شد مسعود آن شاه کرد	شاهان جهان و در و سوار

در هفت و نیت گوید

نفا میشت راجائی که در دای جان	بر و صفت کسی نبوده که در دای جان
کلیان متونی از کسی نه اند و در	بی غم که در آید از دای جان
خطا بخواند کالی او رضای که از جان	بنا بر شاد و در دای جان
ترا سر ما بخواند و جان خوش	که در دای جان و در دای جان

مهرش اندر هزار بابا که در حقش است
 این قیام را در عشق گزیند این عشق
 قیام را طاعتی که بشود هر جا که می
 محض اندر مهر ما را با غنای دل

[illegible]

واداد و گز و سبزی که از باد
 قندار و شیر است که گون
 مع شمس تا چون طاقی شمس است
 ضحاک را که در میان کاه و درخت

[illegible]

مجلسی دریا رود و در میان دو کوه در میان دو کوه

[illegible][illegible]

و بعد از آنکه در این کتاب
در باب اول از اصول و مبانی
در باب دوم از اقسام و انواع
در باب سوم از صفات و کمالات
در باب چهارم از آثار و فواید
در باب پنجم از احکام و قوانین
در باب ششم از عقوبات و مجازات
در باب هفتم از تادیبات و تنبیها
در باب هشتم از تحذیرات و تمییزات
در باب نهم از تعلیمات و تربیات
در باب دهم از تزکیات و تهذیبات
در باب یازدهم از تعالیم و تألیفات
در باب پانزدهم از تعقیقات و تحقیقات
در باب شانزدهم از تعارضات و تضادات
در باب هیجدهم از تعارضات و تضادات
در باب بیستم از تعارضات و تضادات

بیت درین ایام ازین سبب است
 که درین ایام ازین سبب است
 که درین ایام ازین سبب است

در هیچ تواریخ و سنده

کردن روز و چو چاه
 شد چو روی صفت لاله
 آفتاب چو لاله
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران

کردن روز و چو چاه
 شد چو روی صفت لاله
 آفتاب چو لاله
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران

دردی زدم زان
 که درین ایام ازین سبب است
 که درین ایام ازین سبب است

در هیچ تواریخ و سنده

کردن روز و چو چاه
 شد چو روی صفت لاله
 آفتاب چو لاله
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران

کردن روز و چو چاه
 شد چو روی صفت لاله
 آفتاب چو لاله
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران

کردن روز و چو چاه
 شد چو روی صفت لاله
 آفتاب چو لاله
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران
 که در آن سبزه
 بهشت است جواران

کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب

کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب

کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب

کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب
کرمی خای که در کتب تو قرار
نخست عالمی است که در این کتاب
آن خداوندی که در کتب
آن جهان را که در این کتاب

صدشان مجور در تیر چیه	و در شان چوین شب برشته
بازمان خواج راهه لی برک	ان کلاف دلام و لا با
خوشا عار کجا در پیش	در درون سوزار پیرا
گر گشت چو کیر پیش پای	که دندت جو غایه در با
بالک دیش تا چو	عجک کبر و سخن دایه
نه دران صد در دیش	نه دران ویده قطره با
داشته تداووی دوری	در سرش از خود در معانی
بس برین مکران سیل آرد	بس برین خواجهان کده
از چشان که شربت ساقی	و در چشان که تن را
رفت شکام شاعری سخن	در شویخت و دت
نه قفا خوری و نه کویست	شاعر و فاضل و بک
دیش کادی نه خرد مندی	کفری نیستی سلا
خو کز تسم که این تدا	کجانی چون نه خراسانی
به سوز دیش شستی دن	را از خاوی و دیش فغانی
نعم و غیر خوان و بخوبی	تا بیایی رنمای بزدانی
مچ برکی کوه به سواری	چون نیالی دکن بن ساری
جز بو نیر احمد بن سعد	از به لغت بدت از دلی
انگشت از کفایت دوش	از خود جا و صد سطلانی
مقران بهر پروی بر نه	خاک درگاه او پریشانی

نیمه از تیرستان چو کمان
شیر از دوش شربتی
که نه خفا نه در دیش
در دیش جیب در دیش
روح صبی در دیش
چین از تیرستان چو کمان
نیمه از تیرستان چو کمان
چون تو صدق من در دیش
نیت بل خردی و سخنی

بج احسان نیردم نیک تن	در بهر کرم شعر حسا
نیر زاروت دلو در صد روز	بشست و پست پیل کانی
کوری بش کرد و یک دریا	شد به اقی بر پست نرانی
ایچ بین منظر بر چوین	نیت شری نه بر پو
نخت بر راجه حیدر که بغیر	خشنه نه بعد کوی
که بهر خط سب و د	پیر برین را گنم جو
در چن وقت از زمان به کار	من و اطراف دل کر
از چنان شوم من خیش	هی غیزانیت مسلمان
باقی ست زمان صلو برین	و انم از روی فضل
در قفا خلی کنی در محسنی	تا کویم اگر چه بعد
بج حلق کویه از یک دانک	سر و دامن سوی و میان
تا ناسد جا و را کب	حرکت خاص حیوانی
با چشمان خاص تو خوب	از انک در کت حیات
از بی عصمت کت سواد	سوی تو ضلعهای بزدانی
باید ریش دیش با	کری و کوری و کوسانی

در چشامش امین نقری کو چه

چو نقره بزرگ از دیش
چو نقره بزرگ از دیش
چو نقره بزرگ از دیش
چو نقره بزرگ از دیش

نیمه از تیرستان چو کمان
شیر از دوش شربتی
که نه خفا نه در دیش
در دیش جیب در دیش
روح صبی در دیش
چین از تیرستان چو کمان
نیمه از تیرستان چو کمان
چون تو صدق من در دیش
نیت بل خردی و سخنی

<p>کج و اندر جان من حق زود سر که مع او به بند کرجه بود سر از آن چنان کرجه بود آرد و آتش طبع مرا از آن کوه را آن تنه بچرخید در محلات کجین آموه بدلی</p>	<p>بجوین تراش زود کجی زینان دل کو چرخید هر بار با ری باشی کجی که خاک پای با چای جوی نام سر به نام نیست ز بزرگان مرزا اقبال چای</p>
<p>در سوغات کوی</p>	
<p>پیش پشان کن کنی شوین می زشت رود نور و کلاه از لاله شرم داشت یار دل جادوی استوار پیش و ادا کرجه داشت است بر کوه چون سیات رسد پیش زنده در سوغاتی تو غلط و غلطان ای طایفه لعل تو چشمه جویان ارجه نیا رود بر دین جویان تا شود چشم تو خیره بر دین چون سیات کجی کف بر دین اگر بیاورد و دین سیات</p>	<p>لف که بر کوه سکن می است بر داب ز غنچه نور رخ تو بوی بود و کجی به شود دین و از رخ زبان در سوغاتی تو پاره کجی چون سیات رسد پیش زنده در سوغاتی تو غلط و غلطان ای طایفه لعل تو چشمه جویان ارجه نیا رود بر دین جویان تا شود چشم تو خیره بر دین چون سیات کجی کف بر دین اگر بیاورد و دین سیات</p>

بجوین تراش زود کجی
 زینان دل کو چرخید
 هر بار با ری باشی
 کجی که خاک پای با چای
 جوی نام سر به نام نیست
 ز بزرگان مرزا اقبال چای

<p>پیش کج و اندک نایزین حاشی که در هر کجی بود جوی که زود زاری به جواد در جلاب و سوسی در جلاب آتش کجی به جلاب بود جوی که زود زاری به جواد ای چای که در جلاب بود کرجه که در جلاب بود مست کجی به جلاب بود نوبت که در جلاب بود نوبت که در جلاب بود</p>	<p>پیش کج و اندک نایزین حاشی که در هر کجی بود جوی که زود زاری به جواد در جلاب و سوسی در جلاب آتش کجی به جلاب بود جوی که زود زاری به جواد ای چای که در جلاب بود کرجه که در جلاب بود مست کجی به جلاب بود نوبت که در جلاب بود نوبت که در جلاب بود</p>
<p>در سوغات کوی</p>	
<p>کجی که در جلاب بود جوی که زود زاری به جواد ای چای که در جلاب بود کرجه که در جلاب بود مست کجی به جلاب بود نوبت که در جلاب بود نوبت که در جلاب بود</p>	<p>کجی که در جلاب بود جوی که زود زاری به جواد ای چای که در جلاب بود کرجه که در جلاب بود مست کجی به جلاب بود نوبت که در جلاب بود نوبت که در جلاب بود</p>

بجوین تراش زود کجی
 زینان دل کو چرخید
 هر بار با ری باشی
 کجی که خاک پای با چای
 جوی نام سر به نام نیست
 ز بزرگان مرزا اقبال چای

سید و اسیر و پادشاه و پسرش	بهر که تو خواهی شد چنان که گوی
تو شوی پسر جان خود و پسر جان	تو شوی پسر جان خود و پسر جان
شکافش می زند و بران ای جان	شکافش می زند و بران ای جان
که زهر کافش از لب ساخته بود	که زهر کافش از لب ساخته بود
در چرخ زمین می چرخد و	در چرخ زمین می چرخد و
ویدی برش می کشد که جای	ویدی برش می کشد که جای
دری بود و دیگر در دیده	دری بود و دیگر در دیده
درج ملک شرق برانته میوه	درج ملک شرق برانته میوه
که در روی ظاهر بدن که	که در روی ظاهر بدن که
مهر از راه کویش ظاهر	مهر از راه کویش ظاهر
نخل چشم کل از در و در	نخل چشم کل از در و در
که در از غرض می کند و	که در از غرض می کند و
از جبهه می آید و دولت	از جبهه می آید و دولت
بر آفراد و بار بار کی عالم	بر آفراد و بار بار کی عالم
ای و اسیر و پسر و پسر	ای و اسیر و پسر و پسر
از در و تو ای زنده با که	از در و تو ای زنده با که
آن کیست که از بر تو کیست	آن کیست که از بر تو کیست
ای ای بران که رفت و	ای ای بران که رفت و

بهر که تو خواهی شد چنان که گوی
تو شوی پسر جان خود و پسر جان
شکافش می زند و بران ای جان
که زهر کافش از لب ساخته بود
در چرخ زمین می چرخد و
ویدی برش می کشد که جای
دری بود و دیگر در دیده
درج ملک شرق برانته میوه
که در روی ظاهر بدن که
مهر از راه کویش ظاهر
نخل چشم کل از در و در
که در از غرض می کند و
از جبهه می آید و دولت
بر آفراد و بار بار کی عالم
ای و اسیر و پسر و پسر
از در و تو ای زنده با که
آن کیست که از بر تو کیست
ای ای بران که رفت و

نویس

نمود این اندک دران هر چنان	چون که تو خواهی شد چنان که گوی
آن چرخ عطا بخش کرد و	تو شوی پسر جان خود و پسر جان
آن که بر بخشش کرد و	شکافش می زند و بران ای جان
از در و تو ای زنده با که	که زهر کافش از لب ساخته بود
در چرخ زمین می چرخد و	در چرخ زمین می چرخد و
ویدی برش می کشد که جای	ویدی برش می کشد که جای
دری بود و دیگر در دیده	دری بود و دیگر در دیده
درج ملک شرق برانته میوه	درج ملک شرق برانته میوه
که در روی ظاهر بدن که	که در روی ظاهر بدن که
مهر از راه کویش ظاهر	مهر از راه کویش ظاهر
نخل چشم کل از در و در	نخل چشم کل از در و در
که در از غرض می کند و	که در از غرض می کند و
از جبهه می آید و دولت	از جبهه می آید و دولت
بر آفراد و بار بار کی عالم	بر آفراد و بار بار کی عالم
ای و اسیر و پسر و پسر	ای و اسیر و پسر و پسر
از در و تو ای زنده با که	از در و تو ای زنده با که
آن کیست که از بر تو کیست	آن کیست که از بر تو کیست
ای ای بران که رفت و	ای ای بران که رفت و

بهر که تو خواهی شد چنان که گوی
تو شوی پسر جان خود و پسر جان
شکافش می زند و بران ای جان
که زهر کافش از لب ساخته بود
در چرخ زمین می چرخد و
ویدی برش می کشد که جای
دری بود و دیگر در دیده
درج ملک شرق برانته میوه
که در روی ظاهر بدن که
مهر از راه کویش ظاهر
نخل چشم کل از در و در
که در از غرض می کند و
از جبهه می آید و دولت
بر آفراد و بار بار کی عالم
ای و اسیر و پسر و پسر
از در و تو ای زنده با که
آن کیست که از بر تو کیست
ای ای بران که رفت و

دری وقت ملک کویر

بهر که تو خواهی شد چنان که گوی
تو شوی پسر جان خود و پسر جان
شکافش می زند و بران ای جان
که زهر کافش از لب ساخته بود
در چرخ زمین می چرخد و
ویدی برش می کشد که جای
دری بود و دیگر در دیده
درج ملک شرق برانته میوه
که در روی ظاهر بدن که
مهر از راه کویش ظاهر
نخل چشم کل از در و در
که در از غرض می کند و
از جبهه می آید و دولت
بر آفراد و بار بار کی عالم
ای و اسیر و پسر و پسر
از در و تو ای زنده با که
آن کیست که از بر تو کیست
ای ای بران که رفت و

چون تیر شد کفون کرکمانی بشد خنجر جهانیت چو گمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش	اور نه نیر و آید بر قیامت اگر که نرسد خنجر از بیانی و شمشیر گشتی دوید در بطور چون تو که در حد و سنایت مگر نشود تو در چو خاک از بیانی مست از تو آید آتشی که در تو کرمی ز منج تو بفری شایان و اجاب را به جانش چو جانی
--	--

در وصف کوه کوه

کوهی کفون بپسندای پست چون تیر شد کفون کرکمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش	کوهی کفون بپسندای پست چون تیر شد کفون کرکمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش
---	---

چون تیر شد کفون کرکمانی
بشد خنجر جهانیت چو گمانی
ورنهیت تو چنده با جمعیان
خزیر شایا تیو جانی و جانی
نی آید تو آتش شو از بیانی
در کوه سکوید از اینان سخانی
نمی آید تو از قبل سکر جانی
و عدای را به جانش خویش

تو که تیر شد کفون کرکمانی بشد خنجر جهانیت چو گمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش	تو که تیر شد کفون کرکمانی بشد خنجر جهانیت چو گمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش
--	--

در وصف کوه کوه

تو که تیر شد کفون کرکمانی بشد خنجر جهانیت چو گمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش	تو که تیر شد کفون کرکمانی بشد خنجر جهانیت چو گمانی ورنهیت تو چنده با جمعیان خزیر شایا تیو جانی و جانی نی آید تو آتش شو از بیانی در کوه سکوید از اینان سخانی نمی آید تو از قبل سکر جانی و عدای را به جانش خویش
--	--

تو که تیر شد کفون کرکمانی
بشد خنجر جهانیت چو گمانی
ورنهیت تو چنده با جمعیان
خزیر شایا تیو جانی و جانی
نی آید تو آتش شو از بیانی
در کوه سکوید از اینان سخانی
نمی آید تو از قبل سکر جانی
و عدای را به جانش خویش

خوشه بدیده به جمل است
 کوید ز سر به جان در جمل است
 در این خلل از کجاست باقی
 کجاست آن دل به جمل است
 ز دوس نه از غرض جانی را نیست
 چشم هر کس چه در جمل است
 خوشه خای تو بین که برین دل
 چون در دمای بیهوشی جمل است
 کفایتش می از عالم عدس
 ناگاه در تپش بگرم جمل است
 بر جای رفته به طاعت
 چه جای جمل است جاده جمل است
 ای میر ساجی که تپش برسم
 چه بود نه از دل نه جمل است
 مرد و دم دل که در دیم چشم
 کین چون دم خورده بی جمل است
 آتش بر این بود در جمل است
 در چه طرب سده بر جمل است
 سحرای بی از غرض تو تر شست
 ز راه عشق تو خالی جمل است
 در غرض تو نیست سخن یک سواد
 کز اصل مانده بر بی جمل است
 خالی غرض با جلال تو از پاک
 خود تو چون غرض جمل است
 تو تار و نو باغ که نو تار سواد
 تو خورده نو ای جمل است

در وصف غنچه

ای نهاده پایست بر مای سما
 ای که کز کعبه شکسته در جمل است
 به ریخت غرض کون نهاده
 از تو خالی ز بند کز جمل است
 شرق و غرب را که کعبه کز جمل است
 که کشیده تیغ قبل روی نهاده
 از بر زلف تو روی بی جمل است
 کویت باقی باقی در میدان عقل
 بزم بر روی نهاده بی جمل است

خوشه بدیده به جمل است
 کوید ز سر به جان در جمل است
 در این خلل از کجاست باقی
 کجاست آن دل به جمل است
 ز دوس نه از غرض جانی را نیست
 چشم هر کس چه در جمل است
 خوشه خای تو بین که برین دل
 چون در دمای بیهوشی جمل است
 کفایتش می از عالم عدس
 ناگاه در تپش بگرم جمل است
 بر جای رفته به طاعت
 چه جای جمل است جاده جمل است
 ای میر ساجی که تپش برسم
 چه بود نه از دل نه جمل است
 مرد و دم دل که در دیم چشم
 کین چون دم خورده بی جمل است
 آتش بر این بود در جمل است
 در چه طرب سده بر جمل است
 سحرای بی از غرض تو تر شست
 ز راه عشق تو خالی جمل است
 در غرض تو نیست سخن یک سواد
 کز اصل مانده بر بی جمل است
 خالی غرض با جلال تو از پاک
 خود تو چون غرض جمل است
 تو تار و نو باغ که نو تار سواد
 تو خورده نو ای جمل است

بسم الله

بر لب لباب که دیده به جمل است
 ز سر کس از راه غرض بسیار است
 کوید ز سر به جان در جمل است
 در این خلل از کجاست باقی
 ز دوس نه از غرض جانی را نیست
 چشم هر کس چه در جمل است
 خوشه خای تو بین که برین دل
 چون در دمای بیهوشی جمل است
 کفایتش می از عالم عدس
 ناگاه در تپش بگرم جمل است
 بر جای رفته به طاعت
 چه جای جمل است جاده جمل است
 ای میر ساجی که تپش برسم
 چه بود نه از دل نه جمل است
 مرد و دم دل که در دیم چشم
 کین چون دم خورده بی جمل است
 آتش بر این بود در جمل است
 در چه طرب سده بر جمل است
 سحرای بی از غرض تو تر شست
 ز راه عشق تو خالی جمل است
 در غرض تو نیست سخن یک سواد
 کز اصل مانده بر بی جمل است
 خالی غرض با جلال تو از پاک
 خود تو چون غرض جمل است
 تو تار و نو باغ که نو تار سواد
 تو خورده نو ای جمل است

در وصف غنچه

ای نهاده پایست بر مای سما
 ای که کز کعبه شکسته در جمل است
 به ریخت غرض کون نهاده
 از تو خالی ز بند کز جمل است
 شرق و غرب را که کعبه کز جمل است
 که کشیده تیغ قبل روی نهاده
 از بر زلف تو روی بی جمل است
 کویت باقی باقی در میدان عقل
 بزم بر روی نهاده بی جمل است

خوشه بدیده به جمل است
 کوید ز سر به جان در جمل است
 در این خلل از کجاست باقی
 کجاست آن دل به جمل است
 ز دوس نه از غرض جانی را نیست
 چشم هر کس چه در جمل است
 خوشه خای تو بین که برین دل
 چون در دمای بیهوشی جمل است
 کفایتش می از عالم عدس
 ناگاه در تپش بگرم جمل است
 بر جای رفته به طاعت
 چه جای جمل است جاده جمل است
 ای میر ساجی که تپش برسم
 چه بود نه از دل نه جمل است
 مرد و دم دل که در دیم چشم
 کین چون دم خورده بی جمل است
 آتش بر این بود در جمل است
 در چه طرب سده بر جمل است
 سحرای بی از غرض تو تر شست
 ز راه عشق تو خالی جمل است
 در غرض تو نیست سخن یک سواد
 کز اصل مانده بر بی جمل است
 خالی غرض با جلال تو از پاک
 خود تو چون غرض جمل است
 تو تار و نو باغ که نو تار سواد
 تو خورده نو ای جمل است

تو خدایا این نصیبی که در حق من بهر من است که در سر من است ای خدایا ببخش تا بهر دوستان که در عالم گرفته اند که بهشت زاری است و ای خدایا در بهشت کنونی از او ای خدایا که در آنجا ببخش تا بهر دوستان که در آنجا گرفته اند که بهشت زاری است	ای خدایا که در حق من بهر من است که در سر من است ای خدایا ببخش تا بهر دوستان که در عالم گرفته اند که بهشت زاری است و ای خدایا در بهشت کنونی از او ای خدایا که در آنجا ببخش تا بهر دوستان که در آنجا گرفته اند که بهشت زاری است
--	--

ای خدایا که در حق من
بهر من است که در سر من است ای خدایا
ببخش تا بهر دوستان که در عالم
گرفته اند که بهشت زاری است
و ای خدایا در بهشت کنونی
از او ای خدایا که در آنجا
ببخش تا بهر دوستان که در آنجا
گرفته اند که بهشت زاری است

تو خدایا این نصیبی که در حق من بهر من است که در سر من است ای خدایا ببخش تا بهر دوستان که در عالم گرفته اند که بهشت زاری است و ای خدایا در بهشت کنونی از او ای خدایا که در آنجا ببخش تا بهر دوستان که در آنجا گرفته اند که بهشت زاری است	ای خدایا که در حق من بهر من است که در سر من است ای خدایا ببخش تا بهر دوستان که در عالم گرفته اند که بهشت زاری است و ای خدایا در بهشت کنونی از او ای خدایا که در آنجا ببخش تا بهر دوستان که در آنجا گرفته اند که بهشت زاری است
--	--

ای خدایا که در حق من
بهر من است که در سر من است ای خدایا
ببخش تا بهر دوستان که در عالم
گرفته اند که بهشت زاری است
و ای خدایا در بهشت کنونی
از او ای خدایا که در آنجا
ببخش تا بهر دوستان که در آنجا
گرفته اند که بهشت زاری است

[illegible]

[illegible][illegible]

三

درین دوران نادر و شکوهره وطنی آن
زادش خلقی خاسته بایر اصفهان است
که وقت میفرمود ای سید الوالد شریفان
چو به زمین میدان زانیت عالی
تو ما غنیمت داشتی که بدی که بود
یاغی و دلی نادر که کسی شش زلفت
میان دشتی زانیت کفایت است
الاکه که زکوهت وصف بشن درستم
حقاقتی باشد ای قعبه باشد نم
بیرابا حاضا با باریک کافو
بیشتر باریکی و تیر و ده شش
درین اوقات که در میان تو باشد
چو نماند و کل شیری اثر کرد
از خاک که تقویت طبع را بچین
زایدی و از لطافت بی پیوستن
اکنون که بر زهره رسته از زو
زان میکند بدن او بدی شش
با شکار بکار تمام و در زخم
از آن لایبت و این که بسیار
کاف و از آن که زخم کاف
صدور کنی که زخم کاف
من تو که او حاضا که
شانی که به چشکلتی حق زار
که خاست که زهره و چشم
بی واسطه که بیا به بایک

[illegible]

دریغ خواجه ابوالفضل محمد کوی
تأمین برکت و در بیان نوید
چو مان بود که شایسته ی شکر بود
از خاک نشسته ی طبع و راجح
زایده ی ملاطفت حق پس
اکنون که بر زنده شد راجح
زان مکنده ی بین او بودی
بآتش کربانجام برود جسم
از لایب و ازین که گویا از
کافران و از کثرت و رنگ کس
سید کلان و از نیکو چینه
آن تو کی تواند عاصه کوی
شانی که به چنگل افعی نزار
کز خاست که ز زرد و چشم
بی واسطه که بر پادشاه

[illegible]

13.

[illegible]

بنی اندر کرمی که بکشد خوش
مهر برین رخسار خود درازد
ارغوانی که در گل می
سودای که در
فصل یکم از بیان طبیعت
فصل یکم از بیان طبیعت
باو شایسته و خالص
که در طبیعت و در کمال چهره
از صفا و جلال و فضل
شیرین و جود و طراوی
چل از آب خاطر و شین
خوش که به عالم مژگون

شعر خوش تر نور و ظلت شعر خوش تر به دیدم و گفتم که بودی جان او که گفتم و در از دست خط و می شمر یکی او و ازین خادم ایکبار از دست خط و می شمر بیاورد بودی شش و ده بهو اموی که گشت بدست که بر خاندن جاده در مباح کی شوم چون تو که گفتم که بر با زرد و نه کی شود تا بود طبع حیرت بجای من بگو تو خود دنیا و گشت خضری را به کار یا غولی گفتی ایام که گشت شده تر از اندیشه که در نیت شمع و کوش گرام خبر ناز را دست می گفتم	تقدیر شایسته غالب بودی تن زیدت جان علی عادت کو که بر شید و فو شدی هم دران زمان بودی بجی و عادی و سببی ادبی چون خنای با و زیاده که کعبین نه به شوی ازین دین روا بود که در سوی تو درون و کایه طوفانی کی شود زلال و کمال زوی این ارامی و جزو جوی چون کند و دو ادبی ز کائنات در چشم و ادبی خضری را به کار یا غولی سوی من با تو اتساع نبوی جلی و از درد هم نبوی و در و اسپسی و بد گشتی	شعر خوش تر نور و ظلت شعر خوش تر به دیدم و گفتم که بودی جان او که گفتم و در از دست خط و می شمر یکی او و ازین خادم ایکبار از دست خط و می شمر بیاورد بودی شش و ده بهو اموی که گشت بدست که بر خاندن جاده در مباح کی شوم چون تو که گفتم که بر با زرد و نه کی شود تا بود طبع حیرت بجای من بگو تو خود دنیا و گشت خضری را به کار یا غولی گفتی ایام که گشت شده تر از اندیشه که در نیت شمع و کوش گرام خبر ناز را دست می گفتم
---	---	---

از او

سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر	سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر	سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر سودا کسبنا که گفتم کی چو شمشیر با طبع و در تا سودا از آن که در شمشیر
--	--	--

سودا کسبنا که گفتم
کی چو شمشیر با طبع و در
تا سودا از آن که در شمشیر
سودا کسبنا که گفتم
کی چو شمشیر با طبع و در
تا سودا از آن که در شمشیر
سودا کسبنا که گفتم
کی چو شمشیر با طبع و در
تا سودا از آن که در شمشیر

<p>کرم پناه چاه جوی را بر آید از برای که کلش را در بر آید و بی همان را ز لطف جوی هر چه چون نیاورد آن در برای چون نیاورد آن در برای</p>	<p>دست در خط کرم را در خط کرم از دست برسد به خط یا و آن لب که و او بی درون بس با هم درون نام بر درون آنش در لاف کفر و درون</p>	<p>دست در خط کرم را در خط کرم از دست برسد به خط یا و آن لب که و او بی درون بس با هم درون نام بر درون آنش در لاف کفر و درون</p>
<p>شیخ اسلام طالع الدین فیضی الشریفین سید حق بن علی بن محمد بن علی</p>		
<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>	<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>	<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>

و این

<p>دست در خط کرم را در خط کرم از دست برسد به خط یا و آن لب که و او بی درون بس با هم درون نام بر درون آنش در لاف کفر و درون</p>	<p>دست در خط کرم را در خط کرم از دست برسد به خط یا و آن لب که و او بی درون بس با هم درون نام بر درون آنش در لاف کفر و درون</p>	<p>دست در خط کرم را در خط کرم از دست برسد به خط یا و آن لب که و او بی درون بس با هم درون نام بر درون آنش در لاف کفر و درون</p>
<p>شیخ اسلام طالع الدین فیضی الشریفین سید حق بن علی بن محمد بن علی</p>		
<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>	<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>	<p>بیت تمام خود را کرد و تمام کرم را بی بر دست از برای روشنی کرم را در دست خست از دست با خف با نام صاف و راه او چون صاف آنها می ساید و ساید و ساید کاش می ساید و ساید و ساید و کرم به خط و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون و آن جو که است و درون</p>

دست در خط کرم را در خط
کرم از دست برسد به خط
یا و آن لب که و او بی درون
بس با هم درون نام بر درون
آنش در لاف کفر و درون

بر درو کی نامه در دینش
 چون دیده او را لطیف تو دوا
 جاننا که بصیرت بر او وصل
 در جمع فقیرا که او بر دوا
 خواهی که در کوی در جرم او
 بگویند بهین بویضا که در کوی
 که قدرش بری شد و بلیج بلیج
 خواهد که باشد چو تو بر سر
 آری می جای بریند و لیکن
 ازین صبا تا قیام که در کوی
 باقی پرا که در کوی در کوی
 که علم و خا صیر بری تمام می
 بست و القای برین کوی
 چون عکس شد یکم جلیفی
 از آنش توری تو و آرا صفا
 بهار کن در اطرش صفا
 اندرین غایره یا شوقی
 با خرج کوی و بهر حال
 چون آن دو دید و با چای
 چون با سخن شد از ارمی
 جان تو و صفا که صفت صفا
 عالی شود از تربیت صفا
 بر درو کی نامه در دینش
 چون دیده او را لطیف تو دوا
 جاننا که بصیرت بر او وصل
 در جمع فقیرا که او بر دوا
 خواهی که در کوی در جرم او
 بگویند بهین بویضا که در کوی
 که قدرش بری شد و بلیج بلیج
 خواهد که باشد چو تو بر سر
 آری می جای بریند و لیکن
 ازین صبا تا قیام که در کوی
 باقی پرا که در کوی در کوی
 که علم و خا صیر بری تمام می
 بست و القای برین کوی
 چون عکس شد یکم جلیفی
 از آنش توری تو و آرا صفا
 بهار کن در اطرش صفا
 اندرین غایره یا شوقی
 با خرج کوی و بهر حال
 چون آن دو دید و با چای
 چون با سخن شد از ارمی
 جان تو و صفا که صفت صفا
 عالی شود از تربیت صفا

دین صفا

این صفاست که بر تو
 ارفک کمد را و با صفا
 ای محمد نام و اخلاق محمودی
 بدست را بختی که صفا
 بدل پست نامه بختی که صفا
 روح را از بختی که صفا
 که می بختی که صفا
 در و جو صفت دل بر بختی
 سکه را بختی که صفا
 سکه این عالم و اندیشه که صفا
 باش تا سر بر بند بختی که صفا
 تا برین دینست و اطرش صفا
 باش تا برین دینست و اطرش صفا
 ای دو کست چه صفت صفا
 در صفت صفا که کرم صفا
 اندرین غایره یا شوقی
 با خرج کوی و بهر حال
 چون آن دو دید و با چای
 چون با سخن شد از ارمی
 جان تو و صفا که صفت صفا
 عالی شود از تربیت صفا
 ای محمد نام و اخلاق محمودی
 بدست را بختی که صفا
 بدل پست نامه بختی که صفا
 روح را از بختی که صفا
 که می بختی که صفا
 در و جو صفت دل بر بختی
 سکه را بختی که صفا
 سکه این عالم و اندیشه که صفا
 باش تا سر بر بند بختی که صفا
 تا برین دینست و اطرش صفا
 باش تا برین دینست و اطرش صفا
 ای دو کست چه صفت صفا
 در صفت صفا که کرم صفا
 اندرین غایره یا شوقی
 با خرج کوی و بهر حال
 چون آن دو دید و با چای
 چون با سخن شد از ارمی
 جان تو و صفا که صفت صفا
 عالی شود از تربیت صفا

در صفت صفا که کرم صفا
 اندرین غایره یا شوقی
 با خرج کوی و بهر حال
 چون آن دو دید و با چای
 چون با سخن شد از ارمی
 جان تو و صفا که صفت صفا
 عالی شود از تربیت صفا

از نهنده می دل وین اوان نه ورج
کین جهان بر خرد قمرل عدارت

الرحمة الغفران

نازشدهای برون فرستادن در صفا
 خری جوان شد که گویا بر کبر
 نرزی ای که می کند ز دل کجاست
 نایک را با غم شکر دل تصفیه
 اصل منی بیکد زنی با طهارت
 نیر و زنده شست و عمل ملک
 نظم شد زلف بهر زانو کمان
 نیت سال در جهان کسب
 ناز و زار در بر دایمی است
 انکه را دل را در شعله رسا
 دید که او را چه بچه زبون
 نظیر برفت از دست او گران
 ناز اول بجز در راه بیدار
 دید که او را چه بچه زبون
 ناکو و بد جان کرد که در کار
 نال آهست با نیکو روی حسین
 کار مومنی باشد به میان ملک

[illegible]

طارین بر جام خود گردنم خور
 ز ناله ای که با منک الصمودی با
 ای سپاسی من بر سر کرده است
 خطه ایوان بکوب و نقش کعبه
 بیکر چون یکدیگر وسیع در
 عالمی کو انیس از فروختن چا
 حیدر از دستهای من بخت
 بدانی سبکستی از کزین
 باغی که با یاد منش کوک مطهر
 اکی چون بدید ایوان من
 از در شیشه بر باد می خور
 بر نشسته کو بر در نهایی
 از به او مرغی هسته بال
 افسر کس از نیر و نازان در
 ای بر در کس از نیر و نازان
 گشتن شوخی ایصال است
 ملک بد چون غایت ایصال
 عروک غریب کرد و خاتم

ز ناله ای که با منک الصمودی با
 خطه ایوان بکوب و نقش کعبه
 عالمی کو انیس از فروختن چا
 بدانی سبکستی از کزین
 باغی که با یاد منش کوک مطهر
 اکی چون بدید ایوان من
 از در شیشه بر باد می خور
 بر نشسته کو بر در نهایی
 از به او مرغی هسته بال
 افسر کس از نیر و نازان در
 ای بر در کس از نیر و نازان
 گشتن شوخی ایصال است
 ملک بد چون غایت ایصال
 عروک غریب کرد و خاتم

این دیوان را بنامش که گفتند
ای نماد و بی عیب بر سر او چسباندند

[illegible]

<p>بر کشم حق تو ای سرگرم تا آتش به دست و پیرین یک هر جا که راهم اعدای ترا باد بگوئی که حق من است و نه خدا</p>	<p>شیر که کشم تو ای سرگرم شیر که کشم تو سر جا را چه بد بنا کرد در دولت و در وید هر تو قرون چون بی شمع</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>
<p>نور شوی ملک بر دستان شود چون در یاد زود و در یاد ترا تا وقت ز کمر باده طوفان تا وقت از پیش کوه از ان</p>	<p>تا به دیکه خانه تو یکسان تا وقت ز کمر باده طوفان تا وقت از پیش کوه از ان تا وقت از پیش کوه از ان</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>
<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>

<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>
<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>
<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>ای تو غلام نبی و جانی غلام شدی بنیامین از شرح غلام کی مردم زمانه در ایدیدم تو بر داشت ز پیش خدای و غلام</p>	<p>چون بستان قصه را به این چون چنان در راه و در میان یک جان شد چون یک گوشت و یک گوشت چنان شد چنان</p>

فصل اول از بیانی فصل اول	روی از رخ و چهره و رخ و رخ
او با ناز و کسب و لجاج	از نه نصیبان و خرم و خرم
و چرخ چای زهر زود و زود	در سطر و مکل و در قست
مرد و طلب بازی و خات و خات	در اندیشه و بر هفت
مرد و تقان زنی کسب و کسب	بست و در و خرم و خرم
خود و مصلحتی زنی لانی و لانی	تور و از حجت و از زمان و زمان
باز سایل را در سر و در حیات	و در خض لا و شمشیر و شمشیر
طبع بر نازیک ساق و ساق	عاشق شربت و زهر و زهر
کسل را از قتل و موت و موت	اندر هفت و زار و در دست
چرخ بر کسب و از آن و آن	تا در مرکب و بد و بد
سوی ساجی زنی سلطان و سلطان	که غلاف جانی و خاتم و خاتم
خمر عانی بوی عی و عی	که غلاف در جد و کینه و کینه
خمر بوی نکاف و زنی و زنی	بجو و ندان و شانه و شانه
مرد و غلام شد و در سینه و سینه	که کوید و ندان و خرم و خرم
مکشان سبب عید و در و در	که کوکی زنی و حق و در و در
این و شعله و رسم و رسم	طالبان و در حق و در و در
زین و سید و دانی و کسب و کسب	را که و دانی و شانه و شانه
هم ازین و نوم و کسب و کسب	رو با و نه و با و نه
با چنین و سوج و باجه و باجه	اگر و نه و نه و نه

در سطر و مکل و در قست
در اندیشه و بر هفت
بست و در و خرم و خرم
تور و از حجت و از زمان و زمان
و در خض لا و شمشیر و شمشیر
عاشق شربت و زهر و زهر
اندر هفت و زار و در دست
تا در مرکب و بد و بد
که غلاف جانی و خاتم و خاتم
که غلاف در جد و کینه و کینه
بجو و ندان و شانه و شانه
که کوید و ندان و خرم و خرم
که کوکی زنی و حق و در و در
طالبان و در حق و در و در
را که و دانی و شانه و شانه
رو با و نه و با و نه
اگر و نه و نه و نه

نکته

ساک کسب و سید و سید	آتش و زنجار و زنجار
در سطر و مکل و در قست	در سطر و مکل و در قست
در اندیشه و بر هفت	در اندیشه و بر هفت
بست و در و خرم و خرم	بست و در و خرم و خرم
تور و از حجت و از زمان و زمان	تور و از حجت و از زمان و زمان
و در خض لا و شمشیر و شمشیر	و در خض لا و شمشیر و شمشیر
عاشق شربت و زهر و زهر	عاشق شربت و زهر و زهر
اندر هفت و زار و در دست	اندر هفت و زار و در دست
تا در مرکب و بد و بد	تا در مرکب و بد و بد
که غلاف جانی و خاتم و خاتم	که غلاف جانی و خاتم و خاتم
که غلاف در جد و کینه و کینه	که غلاف در جد و کینه و کینه
بجو و ندان و شانه و شانه	بجو و ندان و شانه و شانه
که کوید و ندان و خرم و خرم	که کوید و ندان و خرم و خرم
که کوکی زنی و حق و در و در	که کوکی زنی و حق و در و در
طالبان و در حق و در و در	طالبان و در حق و در و در
را که و دانی و شانه و شانه	را که و دانی و شانه و شانه
رو با و نه و با و نه	رو با و نه و با و نه
اگر و نه و نه و نه	اگر و نه و نه و نه

در سطر و مکل و در قست
در اندیشه و بر هفت
بست و در و خرم و خرم
تور و از حجت و از زمان و زمان
و در خض لا و شمشیر و شمشیر
عاشق شربت و زهر و زهر
اندر هفت و زار و در دست
تا در مرکب و بد و بد
که غلاف جانی و خاتم و خاتم
که غلاف در جد و کینه و کینه
بجو و ندان و شانه و شانه
که کوید و ندان و خرم و خرم
که کوکی زنی و حق و در و در
طالبان و در حق و در و در
را که و دانی و شانه و شانه
رو با و نه و با و نه
اگر و نه و نه و نه

<p>ای سبب از بهر قیامت ای ناله از آزار تو من و تو خوار</p>	<p>دل برده و کشته و بیهوش با و شکست زلف تو چون این کوه</p>	<p>تو فایده دوازده و پند و چاره تو فایده دوی تو دل ای مرغ</p>	<p>ای سبب از بهر قیامت ای ناله از آزار تو من و تو خوار</p>
<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>

کلمه

<p>ای سبب از بهر قیامت ای ناله از آزار تو من و تو خوار</p>	<p>دل برده و کشته و بیهوش با و شکست زلف تو چون این کوه</p>	<p>تو فایده دوازده و پند و چاره تو فایده دوی تو دل ای مرغ</p>	<p>ای سبب از بهر قیامت ای ناله از آزار تو من و تو خوار</p>
<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>	<p>بیا بهل سبب از بهر قیامت بیا بهل سبب از بهر قیامت</p>

از جانی نمی بیند کس در میان تر است چو باکی عداوت کرد نه کند در میان ترا با جان و لب در پا کرده تا توان بر کس توان ترا از او تا عیسی و دوتا چای از او به محاطت نکند ای دغا عشاق غنای ترا تا نبرد با کرم که چند نبردیم و دست کشیم می بماندیم که بر جبین چند چرخ می زخم سنان از سنان بر کن که از هر دویم	چشم و صورت و جان ترا ز کفایت بر کس نیست آن کجای شکی برون ترا نه کند در میان ترا تا توان بر کس توان ترا شرم با بدستی روان ترا از او به محاطت نکند ای دغا عشاق غنای ترا تا نبرد با کرم که چند نبردیم و دست کشیم می بماندیم که بر جبین چند چرخ می زخم سنان از سنان بر کن که از هر دویم	چشم و صورت و جان ترا ز کفایت بر کس نیست آن کجای شکی برون ترا نه کند در میان ترا تا توان بر کس توان ترا شرم با بدستی روان ترا از او به محاطت نکند ای دغا عشاق غنای ترا تا نبرد با کرم که چند نبردیم و دست کشیم می بماندیم که بر جبین چند چرخ می زخم سنان از سنان بر کن که از هر دویم
--	---	---

درین وقت که در
سبب طبع و تربیت
درین وقت که در
موضع غنای و شرف
تربیت و انجاست
و در انجاست
سبب انجاست
خفته و غنای
بدن و درین وقت
دست و درین وقت
سبب و درین وقت

نکته

چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد	چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد	چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد چون بد چشم یک در رسد
--	--	--

چون بد چشم یک در رسد
چون بد چشم یک در رسد
چون بد چشم یک در رسد
چون بد چشم یک در رسد

<p>در اشیای زینتی که احوال از تراز و باک با لاسم صفت اگر نه قصیر من طاعت چو جان دل را با اتصال نای تو گویم بر این سخن همی با کسفت بود کار تعبا با است اندر نعمت تبعای تو عرش و رفعت</p>	<p>در اشیای زینتی که احوال از تراز و باک با لاسم صفت اگر نه قصیر من طاعت چو جان دل را با اتصال نای تو گویم بر این سخن همی با کسفت بود کار تعبا با است اندر نعمت تبعای تو عرش و رفعت</p>
---	---

در اشیای زینتی که احوال از
تراز و باک با لاسم صفت
اگر نه قصیر من طاعت
چو جان دل را با اتصال
نای تو گویم بر این سخن
همی با کسفت بود کار
تعبا با است اندر نعمت
تبعای تو عرش و رفعت

<p>در اشیای زینتی که احوال از تراز و باک با لاسم صفت اگر نه قصیر من طاعت چو جان دل را با اتصال نای تو گویم بر این سخن همی با کسفت بود کار تعبا با است اندر نعمت تبعای تو عرش و رفعت</p>	<p>در اشیای زینتی که احوال از تراز و باک با لاسم صفت اگر نه قصیر من طاعت چو جان دل را با اتصال نای تو گویم بر این سخن همی با کسفت بود کار تعبا با است اندر نعمت تبعای تو عرش و رفعت</p>
---	---

در اشیای زینتی که احوال از
تراز و باک با لاسم صفت
اگر نه قصیر من طاعت
چو جان دل را با اتصال
نای تو گویم بر این سخن
همی با کسفت بود کار
تعبا با است اندر نعمت
تبعای تو عرش و رفعت

که خدایا بر این شرح ایران چون بروزد این از ترازو بر طراز ببیند که کجاست که بر ترازو که در این دین شرح از این	را که در مردمان جلد مرد کرده لیق و جلد از این شرح کرده علی با کماله چون شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده	که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده
---	---	--

در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده

در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده

که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده	که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده	که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده که در این شرح از این شرح کرده
--	--	--

در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده

در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده
که در این شرح از این شرح کرده

ای که خوشتر از میان مرغ و پرنده
در شاه بود که ای پست غرور
ای گلشن روان بود و ناله باز
ندان و دید و چون گریه و خون شد
تا بر کن روشنی از رخسار
تا در میان تم غم خوشی از رخسار

۷۳۳

کرد با شایسته بند و بخت
 که با شایسته بودی که کز پیش
 ای تو همان چو کمان خون نمید
 دی در کمر زمین مغرب چون رسید
 ماه را که سری گفت تو که گفت
 از غفلت که تو بدید و نیاید
 یا رنگ بدل وید و ساربان بود
 کردی پستی رحمان و جهانست
 زمین در دو خانه که حکم چو کمان
 کردت خون و در چو کمان کرد
 در هر کمان جان تو زده از کمان
 دانی که در کمان جز خنجر نیست
 دانی که با چرخ بر آتش نهاده
 خنجر بدید و خود خنجر بدی
 و در کمانی در دست از آتش گفت
 ای بهر کمان زده رضای ملک
 زمین بسوگند حشر چو کمان
 بابت مرا بکن ای بهر کمان
 تا قاتل چون ترا چو کمان

[illegible]

شش ماه از ملک بگذرد و دارد	که در پیش رسولان مقصود
ای ساس شش ماه گذشت و بجای	بجای رسد عابد و مومنی
پس در تو جایت که بماند	روح قدسی بودی مددگری
در پیشی که رسد خلق تو	باجت رتوبی و اهل صبح
گویند که پند ما نیست و عالم	بیک خلق جهان و دهر و جهان
هر که ملک ملک بپایند	رو و خورشید و جهان و دهر
با خرد و داد و پسر هم خیر	بیک پسر و دهر و جهان
داستان پسر و دختر است	که از دهن او به پسر و دختر
پدر و پسر و دختر و پسر	داد و داد و پسر و دختر
خود بنا حق را و پسر	پسر و دختر و پسر و دختر
که درین قوم و دولت می	نفت سینه پیر و دختر
چون سکه آری و چشم و لعل	در جام که نشسته از این سکه
کردن این من و فضل و کمال	و ایام چشم و لعل و کمال
شکر از که و وفه و دولت	از آب عسل و دولت و کمال
شکر از که و وفه و دولت	ایکبار عسل و دولت و کمال

شش ماه از ملک بگذرد و دارد
ای ساس شش ماه گذشت و بجای
پس در تو جایت که بماند
در پیشی که رسد خلق تو
گویند که پند ما نیست و عالم
هر که ملک ملک بپایند
با خرد و داد و پسر هم خیر
داستان پسر و دختر است
پدر و پسر و دختر و پسر
خود بنا حق را و پسر
که درین قوم و دولت می
چون سکه آری و چشم و لعل
کردن این من و فضل و کمال
شکر از که و وفه و دولت
شکر از که و وفه و دولت

و

ای ساسی که در جهان کرد	تا بیای به جود و امان
زود و دیدگان و با اهل	کی بود و بدل و حق و پند
گویند که در پیش و در	ند و دایه را بر و مومنی
پس در تو جایت که بماند	روح قدسی بودی مددگری
در پیشی که رسد خلق تو	باجت رتوبی و اهل صبح
گویند که پند ما نیست و عالم	بیک خلق جهان و دهر و جهان
هر که ملک ملک بپایند	رو و خورشید و جهان و دهر
با خرد و داد و پسر هم خیر	بیک پسر و دهر و جهان
داستان پسر و دختر است	که از دهن او به پسر و دختر
پدر و پسر و دختر و پسر	داد و داد و پسر و دختر
خود بنا حق را و پسر	پسر و دختر و پسر و دختر
که درین قوم و دولت می	نفت سینه پیر و دختر
چون سکه آری و چشم و لعل	در جام که نشسته از این سکه
کردن این من و فضل و کمال	و ایام چشم و لعل و کمال
شکر از که و وفه و دولت	از آب عسل و دولت و کمال
شکر از که و وفه و دولت	ایکبار عسل و دولت و کمال

ای ساسی که در جهان کرد
زود و دیدگان و با اهل
گویند که در پیش و در
پس در تو جایت که بماند
در پیشی که رسد خلق تو
گویند که پند ما نیست و عالم
هر که ملک ملک بپایند
با خرد و داد و پسر هم خیر
داستان پسر و دختر است
پدر و پسر و دختر و پسر
خود بنا حق را و پسر
که درین قوم و دولت می
چون سکه آری و چشم و لعل
کردن این من و فضل و کمال
شکر از که و وفه و دولت
شکر از که و وفه و دولت

آه می راند و بلبل کرد و بر یا کند پیش چشم خویش را	برو از سر و ملا و دوزخ یا کند پشت خود را ز پای
چون ملک با نرسد حال برده چون آب بقیع خویش سرگشته	تا چون بماند بر کس قمار بود تا بخوارت ز جهان بگری
میان زندگانی کن ای امید که نماند از اندوه و سختی	از آن بس که تو حق داد و دهی چو اندوه زیت آید بخت
کن ز جهان زندگانی پاک چنانی هر که تو داد و دهی	
اگر در رخ خورشید بر سر همه سال میل بود که گوید رخ	می گوید که هر که می رود کران خواب و هر که می آید
آن که گویی به جهان نیست کران بخت نیست بود	آن تو گویی سخن با کسیت هر که دیوار تو رو کسیت
ای که بهر حرکت در نو بشرانان کم ز ما ساکن	بخت دولت میان کام کرده فصل کن سیدی ترست آن
هر که ز بدین تو خرم نیست باده و کوشش گیر و ده	

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در بعضی نسخه
ها تغییراتی
در آن دیده می
شود

کرد و گدا و حق بر دایه ای چون کره ایستی آن سوی سیاهی و	سکه چون کام جوی سیری چون پیش از دیده کن ای جوی
قد مردم سپهر می دید کرد چون بسنگ تدرین بود که	خاندن خویش مرده رایت کن ز اندک فقیهش چیت
از پیش چیت بر کار تا زاده و سه قرص رقی او	که فران کشت قمار بخواه مقد و ایت ضایع ترا
نجات سیدی بطالع رو به پیشم ترا می پرسم	تا که بگفتی بنده تو بونج باز بگفتی تو را زوی هیچ
جان طایلی در حق تو درستی که زنده طبع تو زلف مکرش	دست او را کشته بهیلا رخ تو بخت کشته با رنج
گفت پر خورشید را شری مغنی او جو ریمان پارک	
ای تبه عاشقان از شای از موهو مکان معشوق تر	خواب و خیالی آن عمر ز مشک تایید بچو چشم ترکان

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
درج شده است
و در بعضی نسخه
ها تغییراتی
در آن دیده می
شود

خندگوی که پرتاب روانست بر من
که ز تو دور کند مرا ترس از تو را

نفت داد و در تو بستن او
جنو مند تو کرد و اناد او

جنت نهم کبودی است
و عوی الناس کنی میثه و لیکن

نوهر از این بیان و شرح و توضیح
 تو سرست جدا است چون این
 شمس و عطارد که تو خوشتر
 من از این شمس این باب از کجاست
 من و جمال بر نه شده چون کبریا
 ترو عجب که تو من و کلام

تو مرا گفستی که من چو
نوشته‌ی کز پسته‌ی مستی
را که تو فستنه‌ی دمن عالم
نوشته‌ی بی‌ومن بر پا

تسخیر کرد از حدیث خورشید خلیف
زرد دل و ابله خورشید
زین پس طاعت و تقیات او
و در آنجا که شورش مرا اند
فرد و من بود نهوش مرا
خبر کرد شورش که گوش مرا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چو کسی از خود نظر و فکر بکشد
 که از کسی چنانچه تو را می بینی
 چو کسی بخندد یا چو کسی گریزد
 که از روی این صد سید می بینی
 بهر پیشه و نامی که در این دین
 از این غریب سیدی تو می بینی

2000

کنو و بناری بر منج خلق نکند
مراتب چهار اگر بر کسی تاب

با اولی فتنه با پیشقا
با چنین دل جی بارانست
کز عاصی شش حج غم نکند
که بر تو عین غم نم نکند

ای سنائی کسی به بلو العجسی
بر کبری ما نحن سرا می کند
یا کسی در هوا به زور قفس
پیش را با ناله یا سما می کند

کافر از او خد شود و به عیب
من بیکس جویند غرور و ایمان

بار دهن بر آستین و یکبار
پس جودن پروریت پذیرد
ناله سپیده واری کند
بچه معنی سوزی تو را می کند
نیکو خای زمرت و عظام
گر کسی را در خفا بگذرد

کامیاب مردم نیز با پای کند
کی سر صحبت سران دارد

بشمارت مردم خوانده ام بخیر گزینا که در تو کبر و فروغی
خطی نارایم و ادای دستان

در دغی راجه آید خبر دروغی

روزی من مشغول بودم در دیدن
از این حجاب ای حاج علی
از رسم آن یوم
چون حدیث ترا شنیدم

ای روزی را که بگردن دار
چون پیدی بگردن بریدی
مگر داور تو را دست در
پشت من بگردن بگردی
زاد تو را زنده دیدم زان
در گمان فکرم گردن فکری

<p>تا تم عاشقی در لاله به به شکر و در این زندگانی و بیت عاشقی از غنای فانیه که کشت را در فاشد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>
<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>
<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>

ای سیر از من مست شوی
را در باستان که در دود
درد

ناله

<p>تا تم عاشقی در لاله به به شکر و در این زندگانی و بیت عاشقی از غنای فانیه که کشت را در فاشد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>
<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>
<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>	<p>ای سیر از من مست شوی را در باستان که در دود درد</p>

ای سیر از من مست شوی
را در باستان که در دود
درد

پوسته چنگا و امیریم او دلجو به خوب نوبت ترسم که جهان خواب کرد از غم زلف مشک بارش از غم چشم بر خورشید گرمست تو نیست بر سر ما ما را اینجا می خور و می بارد چون تو بیکالی عالی حاکم دست اگر بپایم	نموده بام او شکایم عاشق زار زار را دریم زده دیده سرشک سالین در زیر سر زانو بایم کوی که شیش با غاریم ما خود سر این جهان دریم کار زده چو زور کاریم ما بر تو بدل بدل میایم در دید و بیکای سر میایم	ما را اینجا می بارش کرده غم تو نسیم شادی صاحب بودار بود و او بده ام تو شست دل من پوشش شود مرگ بود خام کمی در بیکای نارنجی کوله جان تو شیش را باده ما تو بدو در من طریقت تو مرا	نزدیک شادی در غم تو جان چو بود و گشت میگرد تو را مدام
--	---	---	--

نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام

ناله

حاکم دکان تو ای بکر که بیدار ای شده ده نام ز غایت من عال آن کوی که عشق عالم دارد امید را تو بر این شادی نیست که در زور نیست لفظ امر را الی و در شمع شوی	نویسمی تو در دفتر شادی طالع بیا که جهان رویت عادل العز چون تو نویسد که در روی تو بر این شادی نیست که در زور نیست لفظ امر را الی و در شمع شوی	بنا ز غم عشق تو من درم من راز بر خیز که در اندم من ز غایت تا در کف اندوه جان من است آید بر صفا دل تو ز دل و در جان ای و ای تو جز من نوری و در تو ای غم خیزی و کوی بهیبت چو خیزم ز غمت ای بیکایب زور و کبر تو کار اگر چه شیش از خود عشق تو اگر است نسیم	از خود تو در یک سانی جز تو اندر جن عشق تو کلهر ام کلهر	مرکز اول بود و بار بار خامنه آن بدل که چون من بیکای بکر اندر کل که دست جان و
---	--	--	---	--

نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام
نزدیک شادی در غم تو جان
چو بود و گشت میگرد تو را مدام

چون نمی رافت تا نهد بر گوش	چون نمی رافت تا نهد بر گوش	چون نمی رافت تا نهد بر گوش
از دل من سیده کرد و سبزه	از دل من سیده کرد و سبزه	از دل من سیده کرد و سبزه
نفس که خورشید من فروز	نفس که خورشید من فروز	نفس که خورشید من فروز
ماه در آسمان سپاس شود	ماه در آسمان سپاس شود	ماه در آسمان سپاس شود
تا بوقت سیده دم بدم	تا بوقت سیده دم بدم	تا بوقت سیده دم بدم
گاه بودم و نه گندم و دیم	گاه بودم و نه گندم و دیم	گاه بودم و نه گندم و دیم
خار که در دوزخ سال تو کل	خار که در دوزخ سال تو کل	خار که در دوزخ سال تو کل
ز سر او گردا گردا تو نوش	ز سر او گردا گردا تو نوش	ز سر او گردا گردا تو نوش
ای جان جهان که تو سرور و فروز	ای جان جهان که تو سرور و فروز	ای جان جهان که تو سرور و فروز
نکست اگر که تو سرور و فروز	نکست اگر که تو سرور و فروز	نکست اگر که تو سرور و فروز
عالم که جال تو بر دانه شد فروز	عالم که جال تو بر دانه شد فروز	عالم که جال تو بر دانه شد فروز
در رافت تو تا به کرد و به فروز	در رافت تو تا به کرد و به فروز	در رافت تو تا به کرد و به فروز
تا من رخ چون شیر تو فروز	تا من رخ چون شیر تو فروز	تا من رخ چون شیر تو فروز
ای زنده از یک سنی حیرت	ای زنده از یک سنی حیرت	ای زنده از یک سنی حیرت
از تو تو چون عطر تو فروز	از تو تو چون عطر تو فروز	از تو تو چون عطر تو فروز
بر دانه تو دایره خالیه کوشت	بر دانه تو دایره خالیه کوشت	بر دانه تو دایره خالیه کوشت
منها تا به عطر تو فروز	منها تا به عطر تو فروز	منها تا به عطر تو فروز
تو به که کشته با زنی	تو به که کشته با زنی	تو به که کشته با زنی
کره جود تو سیراده نام بزم	کره جود تو سیراده نام بزم	کره جود تو سیراده نام بزم

چون نمی رافت تا نهد بر گوش	چون نمی رافت تا نهد بر گوش	چون نمی رافت تا نهد بر گوش
از دل من سیده کرد و سبزه	از دل من سیده کرد و سبزه	از دل من سیده کرد و سبزه
نفس که خورشید من فروز	نفس که خورشید من فروز	نفس که خورشید من فروز
ماه در آسمان سپاس شود	ماه در آسمان سپاس شود	ماه در آسمان سپاس شود
تا بوقت سیده دم بدم	تا بوقت سیده دم بدم	تا بوقت سیده دم بدم
گاه بودم و نه گندم و دیم	گاه بودم و نه گندم و دیم	گاه بودم و نه گندم و دیم
خار که در دوزخ سال تو کل	خار که در دوزخ سال تو کل	خار که در دوزخ سال تو کل
ز سر او گردا گردا تو نوش	ز سر او گردا گردا تو نوش	ز سر او گردا گردا تو نوش
ای جان جهان که تو سرور و فروز	ای جان جهان که تو سرور و فروز	ای جان جهان که تو سرور و فروز
نکست اگر که تو سرور و فروز	نکست اگر که تو سرور و فروز	نکست اگر که تو سرور و فروز
عالم که جال تو بر دانه شد فروز	عالم که جال تو بر دانه شد فروز	عالم که جال تو بر دانه شد فروز
در رافت تو تا به کرد و به فروز	در رافت تو تا به کرد و به فروز	در رافت تو تا به کرد و به فروز
تا من رخ چون شیر تو فروز	تا من رخ چون شیر تو فروز	تا من رخ چون شیر تو فروز
ای زنده از یک سنی حیرت	ای زنده از یک سنی حیرت	ای زنده از یک سنی حیرت
از تو تو چون عطر تو فروز	از تو تو چون عطر تو فروز	از تو تو چون عطر تو فروز
بر دانه تو دایره خالیه کوشت	بر دانه تو دایره خالیه کوشت	بر دانه تو دایره خالیه کوشت
منها تا به عطر تو فروز	منها تا به عطر تو فروز	منها تا به عطر تو فروز
تو به که کشته با زنی	تو به که کشته با زنی	تو به که کشته با زنی
کره جود تو سیراده نام بزم	کره جود تو سیراده نام بزم	کره جود تو سیراده نام بزم

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>
--	--	--

الحمد لله

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>
--	--	--

کرده نفس سپید برون هیچ

تا هیچ قیامت به مهر دشته
مرگ در عاقبتی تمام بود
آنکه او شده کرد از غم عشق
چرخه داره از علاءت عشق
در روز عاقبتی طبع اری
این تشنه و این بوسه که ترا
عشق جوی و عاقبت تو
بده عشق باش تا باشی

اودن تو فواید حال عشق تا به یون
رو که ازین بران کار تو اری دیس

بایع لولیت عقل هر که کی با انصاف
نفسی دریا چنان بی آن غم بند
که عقل بود از اف و این یک
برخ تو به هم در بهر مردان
در بر تو با سماع بجزان آن شب
دایره تو نیست سیر از صیبه است
تس و این چنان از آن که چنین
کرده هر چه سحر و دی و جود

جان من خندان لب لب
ای تو را من لب لب
نفس من است خاک کس که
نور من صدف لب لب

بایع لولیت عقل هر که کی با انصاف
نفسی دریا چنان بی آن غم بند
که عقل بود از اف و این یک
برخ تو به هم در بهر مردان
در بر تو با سماع بجزان آن شب
دایره تو نیست سیر از صیبه است
تس و این چنان از آن که چنین
کرده هر چه سحر و دی و جود

چو نیست آن دماغ با بک

چو نیست آن دماغ با بک
بدین گویم نمی خورش گویا
بسیار با دوستی اگر بروی
برایشان عالم را گویا
نمی کلوا و علی را خاک در چشم
بستی با کرده بند کرد
چو نیست خانه خال نه چوین
کرده در دهم از در و شب
تو جانی که ز در و شب نیست
کاک را از سر آرد و مردی
مرا چون از در و شب نیست
مرا کشتی فراموشم کن نیز
گر کشت از بهر و در و شب نیست

بایار بهر عیاری لب لب
آشوبه لب لب لب لب

بایار بهر عیاری لب لب
آشوبه لب لب لب لب
صد که هم شک با بک
لعل که نشا را خاشاک
کوی لعلی از می بردش
نفس منی را شب نهارستی

چو نیست آن دماغ با بک
بدین گویم نمی خورش گویا
بسیار با دوستی اگر بروی
برایشان عالم را گویا
نمی کلوا و علی را خاک در چشم
بستی با کرده بند کرد
چو نیست خانه خال نه چوین
کرده در دهم از در و شب
تو جانی که ز در و شب نیست
کاک را از سر آرد و مردی
مرا چون از در و شب نیست
مرا کشتی فراموشم کن نیز
گر کشت از بهر و در و شب نیست

بایار بهر عیاری لب لب
آشوبه لب لب لب لب
صد که هم شک با بک
لعل که نشا را خاشاک
کوی لعلی از می بردش
نفس منی را شب نهارستی

یا بختی که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

در این که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

یا بختی که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

بخت

یا بختی که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

یا بختی که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

یا بختی که در این جهان چنان
 نیکوئی و لطف کو با تو بخت
 در صفت یا دوست و برادر بخت
 زشت باشد یا نه یا نه یا نه
 کی کند یا خوب یا بد یا خوب
 جوهرت را دل نبویست چنین
 زود من سرخ رو آید بران
 یک را ز راه تو یا با بران
 تو هر بدی و ما را با تو صلح
 تا کن با ما که در یاد بسی
 در سخاوتی که با شریف است
 در جهان از در برادر است

آخر شری دار چید این بچ
چون تو من من توام چندی
باید می شدی تیرگی کن
برای ترا کاشتش می ده
کس کس بود چون سیر گشته
در کشتن تو من عوی که با تو
سدر زانه نوی من تو را چرا
کر عود می کنی که عود دارو
یکدم و یکدم با من کن که تو
چند چرخ کن مردم که تو
و به بانی من در صفای تو
تست بود پس که در کشته بودی
ناری و در کجای من می گویم
تو من من سرتی سرتی و در کجای
باز تو به دست تو بختی تو
بخت می کردی که دست و پا بود
خود تو تو که بخت کردی تو
تست بود تو که بخت کردی تو
سره در تو بود و دست بودی

لایه چسب را رسته و دانه
بر بنای سواد خود بود و دانه

از شری شرف تو هم
بر بود و زبوی زلف تو هم
یکدم ازان بیات تو هم
زان بود و سیر تو هم
فی کی که بر دوح تو هم
از تو که بخت تو هم

آن تو که بخت تو هم

چون تو من من توام چندی
باید می شدی تیرگی کن
برای ترا کاشتش می ده
کس کس بود چون سیر گشته
در کشتن تو من عوی که با تو
سدر زانه نوی من تو را چرا
کر عود می کنی که عود دارو
یکدم و یکدم با من کن که تو
چند چرخ کن مردم که تو
و به بانی من در صفای تو
تست بود پس که در کشته بودی
ناری و در کجای من می گویم
تو من من سرتی سرتی و در کجای
باز تو به دست تو بختی تو
بخت می کردی که دست و پا بود
خود تو تو که بخت کردی تو
تست بود تو که بخت کردی تو
سره در تو بود و دست بودی

مرحبا حجب برای جان
آه زانه برای شب سیم
خدا این بود زانه برای
ای عود می بر توام
تست بود پس که در کشته بودی
ناری و در کجای من می گویم
تو من من سرتی سرتی و در کجای
باز تو به دست تو بختی تو
بخت می کردی که دست و پا بود
خود تو تو که بخت کردی تو
تست بود تو که بخت کردی تو
سره در تو بود و دست بودی

لایه چسب را رسته و دانه
بر بنای سواد خود بود و دانه

از شری شرف تو هم
بر بود و زبوی زلف تو هم
یکدم ازان بیات تو هم
زان بود و سیر تو هم
فی کی که بر دوح تو هم
از تو که بخت تو هم

آن تو که بخت تو هم

چون تو من من توام چندی
باید می شدی تیرگی کن
برای ترا کاشتش می ده
کس کس بود چون سیر گشته
در کشتن تو من عوی که با تو
سدر زانه نوی من تو را چرا
کر عود می کنی که عود دارو
یکدم و یکدم با من کن که تو
چند چرخ کن مردم که تو
و به بانی من در صفای تو
تست بود پس که در کشته بودی
ناری و در کجای من می گویم
تو من من سرتی سرتی و در کجای
باز تو به دست تو بختی تو
بخت می کردی که دست و پا بود
خود تو تو که بخت کردی تو
تست بود تو که بخت کردی تو
سره در تو بود و دست بودی

زوی صید چاکت و قیاس طوطی
 که ز جبر و مال و کس و دولت
 چندی بر سر جده و کله دی
 یکصد و پنجاه و نه فرعون
 که جهان بگریه و کینه و غمی
 بعد از او بطرفه و غمی
 زین نوک و پیکر و کوشش
 بر یک پا و بر سر و کوشش
 دست کارگر و بر سر و کوشش
 چون ماه علم از غنای کوشش
 ای کم زین قاع و بر سر و کوشش
 بر یک پا و بر سر و کوشش
 در یک کوشش و بر سر و کوشش
 که بر جیل و کوشش و بر سر و کوشش
 یا بجز با سار و کوشش و بر سر و کوشش
 چندی بر سر و کوشش و بر سر و کوشش
 با صد و پنجاه و نه فرعون
 چون عراجان بر سر و کوشش
 زین مال و نهایی و کوشش

شرف ای صید چاکت
 زین مال و نهایی و کوشش

درین قاع و بر سر و کوشش
 بر یک پا و بر سر و کوشش
 در یک کوشش و بر سر و کوشش
 که بر جیل و کوشش و بر سر و کوشش
 یا بجز با سار و کوشش و بر سر و کوشش
 چندی بر سر و کوشش و بر سر و کوشش
 با صد و پنجاه و نه فرعون
 چون عراجان بر سر و کوشش
 زین مال و نهایی و کوشش

که دیدار و غمی و کوشش
 زین مال و نهایی و کوشش
 که بر جیل و کوشش و بر سر و کوشش
 یا بجز با سار و کوشش و بر سر و کوشش
 چندی بر سر و کوشش و بر سر و کوشش
 با صد و پنجاه و نه فرعون
 چون عراجان بر سر و کوشش
 زین مال و نهایی و کوشش

شرف ای صید چاکت
 زین مال و نهایی و کوشش

درین قاع و بر سر و کوشش
 بر یک پا و بر سر و کوشش
 در یک کوشش و بر سر و کوشش
 که بر جیل و کوشش و بر سر و کوشش
 یا بجز با سار و کوشش و بر سر و کوشش
 چندی بر سر و کوشش و بر سر و کوشش
 با صد و پنجاه و نه فرعون
 چون عراجان بر سر و کوشش
 زین مال و نهایی و کوشش

نویس از این سنای را
را بر ابرکت تمام نبرد

دل لطف تو جان نبرد	جان پست و سر جان نبرد
بر در چشم زلف و لعل نبرد	روح القدس کسین نبرد
تا بدو بال روح روی	تا عشق تو در میان نبرد
تا به زکات عقل عقی	تا نام تو بر زبان نبرد
روح در جگر شریف که نبرد	تا عشق تو جان و جان نبرد
زلف و لعل تو جان را	خبر و کشف کان نبرد
چهار چشم عاشقان را	خبر چون رو که کشان نبرد
خسارت کرد نام را	خبر چون هم طلیهان نبرد
با تو تمام را که شمش	چو سو که بستان نبرد
عشق تو در آسمان جبارم	خبر میست فغان نبرد
در عالم عشق کوی شمش	که عشق تو بوی جان نبرد
خوشی که بافت خاک و گشت	سر که سر آسمان نبرد
کفایت کرد به یار نیت	زبان بس دل پرستان نبرد
با ناز و کرشمه تو و شمش	با مینت که نردبان نبرد
با نوحی خوش تو روی بگوش	با مینت که باغبان نبرد
خوشی که به حال انجمن نیت	نقش که جان و جان نبرد
در دلت تو سیه کلیمی	که سو که نردبان نبرد

نویس از این سنای را
را بر ابرکت تمام نبرد
دل لطف تو جان نبرد
جان پست و سر جان نبرد
روح القدس کسین نبرد
تا عشق تو در میان نبرد
تا به زکات عقل عقی
تا نام تو بر زبان نبرد
روح در جگر شریف که نبرد
تا عشق تو جان و جان نبرد
زلف و لعل تو جان را
خبر و کشف کان نبرد
خبر چون رو که کشان نبرد
خبر چون هم طلیهان نبرد
چو سو که بستان نبرد
عشق تو در آسمان جبارم
خبر میست فغان نبرد
که عشق تو بوی جان نبرد
سر که سر آسمان نبرد
زبان بس دل پرستان نبرد
با مینت که نردبان نبرد
با مینت که باغبان نبرد
نقش که جان و جان نبرد
که سو که نردبان نبرد

چاپ چنانچه
ای که دوست داشته

انی قاست خود بهار شایر
تیر تو چنان کان نبرد

بشوق تو از این که نیت	بان عشق تو در عشق نبرد
شیرینت بر این که نیت	روح میست که نیت
نور به مینت خج ز یک	انصاف به جو نیت
مریم که به مینت یک	کس را چو یک نیت
آن نیت که شمشیر نیت	چون تیر و شمشیر نیت
و انیک که شمشیر نیت	چون کان و شمشیر نیت
چون او شمشیر نیت	در زیر و لاس نیت
شمشیر که شمشیر نیت	خبر و د عشق نیت
و تاب و شمشیر نیت	یار بهار نیت
آرد و لعل نیت	رویش که نیت
هم به بود و لعل نیت	نوع چلی نیت
و این لب چو مین نیت	این نیت که نیت
و این لب چو مین نیت	خفا که نیت
شادی و نیت نیت	نیت و نیت نیت
نور و نیت نیت	چو نیت نیت

چاپ چنانچه
ای که دوست داشته
انی قاست خود بهار شایر
تیر تو چنان کان نبرد
بشوق تو از این که نیت
شیرینت بر این که نیت
نور به مینت خج ز یک
مریم که به مینت یک
آن نیت که شمشیر نیت
و انیک که شمشیر نیت
چون او شمشیر نیت
شمشیر که شمشیر نیت
و تاب و شمشیر نیت
آرد و لعل نیت
هم به بود و لعل نیت
و این لب چو مین نیت
و این لب چو مین نیت
شادی و نیت نیت
نور و نیت نیت

و از من کمال است پس
چهره او اصل بهالت پس
هر چه شافت بهالت پس
هم بهر او که میالت پس
دیدن از او در حالات پس
وین تو خود جمله کمال است پس
ببین من از این کمال است
نورین اقبال ز دولت پس

برده نمم شش در برده است
از پس آن برده و صالت پس

و در میانش بنجانی بود چو کبریا
 زما عز و شرف جایگاهش برتری
 چنانکه تو هستی بنجانیست
 بنده حال تو بودن و شیرینی
 ای خجسته زان بنجانیست چو خجسته
 سودای منی که بر عمر عمری
 زخم بود زلفت کوئید و دای
 و بنموده اگر دارد سودای بنجانی
 نگین بود و در وقت بنجانی
 فانی یعنی شود ای خان بنجانی

در ده روز شش جهمری بنام سیر
 خاک که در گردن خاک سیر
 بنام سیر که در گردن خاک سیر
 در ده روز شش جهمری بنام سیر
 خاک که در گردن خاک سیر
 بنام سیر که در گردن خاک سیر
 در ده روز شش جهمری بنام سیر
 خاک که در گردن خاک سیر
 بنام سیر که در گردن خاک سیر

تا در این صورت خودی نیست
 که بیرون از این منزل است
 زینست برین ای می شود
 کار که در دست کسی دیگر
 زینست برین ای می شود
 کار که در دست کسی دیگر
 زینست برین ای می شود
 کار که در دست کسی دیگر

چو دولت آفرین کرد هر دو یک
و برت آتش غشت که ترن آید
و هم دریا که غشت که ترن آید
که تازین در ده بشد غم غشت
ازین کسان و هم که ترن آید
چو باغستان ز باد کس که ترن آید
درگاه که عشق ترن آید

فاشترک مثال دوستی است
 و آنجا که مجال دوستی است
 هر جا که مجال دوستی است
 که نفس را در شکست
 هر چند میان کوه و لاله
 هر چند شکوهت بر درختان
 چون دولت عاشق و دیوانه
 اکنون که مرغ باغ را شکسته

عاقلانه تر خود را نشاناست
 و اند که میان خانه و محراب
 یک خانه را در محراب
 در میان زمین و آسمان
 چون دیده میان روی و زرد
 چون دولت و دولت بر سر
 این همه که از میان تو
 قبل از کش آشیانه امارت

نوایم که کدکری دوست
 امروز زمان نوبت است
 آمد که آن کرسنه ایم
 چون پشت بخن برآمد
 در این جوروی شب دیدیم
 ماست خود و دو دردی
 او را ز جوع عاشقان برادریم
 بهاری در این نخی برادریم
 چنانچه نیست که کدکری
 از ما غصه برادریم

دیدار صلاح بر سر
 درود بر پیشانی
 چون آب حیات
 از صدف گران در بریم
 سر جان جهان بین
 یک نفس زانو در بریم
 دل جدا
 آینه ای ششانی لاله
 از آینه ای ششانی لاله
 خاقان باشد ام او در بر
 زمره ای ششانی لاله

در میانم با تو خوشتر کوی که بل بر جویتم پیش تو غلبت تا لب جان ای کل و بان تو کم از نیست ار با تو بد و زخ اندریم تا بنده میان خود کم نیست بس سجده مرا نم زدن تا چند چرخ در خوار می تا چند خسته در روح داری با من جسته اند از میهنم هر کسی شدیم تو افعالی بشای قناب تا بهیمنم خو است و تو باشی جویم دردید و بجای دیدن تا عاشق منیت حوا	و در دیده رسم خجسته مکنون رسیده به سنانم ای در دل با جو جان کران آن دل کو خجسته نو بخت
--	---

در میانم با تو خوشتر
کوی که بل بر جویتم
پیش تو غلبت تا لب جان
ای کل و بان تو کم از نیست
ار با تو بد و زخ اندریم
تا بنده میان خود کم نیست
بس سجده مرا نم زدن
تا چند چرخ در خوار می
تا چند خسته در روح داری
با من جسته اند از میهنم
هر کسی شدیم تو افعالی
بشای قناب تا بهیمنم
خو است و تو باشی جویم
دردید و بجای دیدن
تا عاشق منیت حوا

اگر

ای تو که در جبهه بر تو جانم بر من خانی از لب درو جانم کز بدی سجده بر تو نه چینی سر که کمره ای که در عذراش مهره تم را ز خشت خیم کی مهره تم را ز تو این نام جانی نیز کس پیش نیست نبودی بهیمن نزدان تو درون و نیستیم چون ملکت خورشید میان کس ایام فرشت زانها و سست چون دفتر دینار نه میان از کم کفر ز دین آدم پیروی	ای دل یکا در لب و دهان به کلک کینف با تو ترا بسیار کشت از غیبت تو از دینت وقت شاه جهان در گذرگاه بار و زور بخار ز در روشن مشورت و کبر یا دکن ای سنانی از اول آفرشت خجسته طبع
---	---

ای تو که در جبهه بر تو جانم
بر من خانی از لب درو جانم
کز بدی سجده بر تو نه چینی
سر که کمره ای که در عذراش
مهره تم را ز خشت خیم کی
مهره تم را ز تو این نام جانی
نیز کس پیش نیست نبودی بهیمن
نزدان تو درون و نیستیم
چون ملکت خورشید میان کس
ایام فرشت زانها و سست
چون دفتر دینار نه میان از
کم کفر ز دین آدم پیروی

کبریا و سعادتمند من
 زان کز بشود که در حال
 ای سعادتی بود که در غرض من
 مجبور و زوی فاعله مجبور
 کفر و غیره مقوم شد بار و
 این خصم که گشته چون شایک

شد بمقام مرخص و انوروی
می دادند شاه از عروس

ای شه چرخه خورشید و قوت
داد و عمر خورشیدش سیاه
شده و در کار خورشید منجبت
شده و راضی ریش خورشید
خاکل راضی غرت خورشید
بر خورشید و ز خاک ملکوت
شکستگان جو خورشید
چون زلاوت گن خورشید
مرق و دیک خورشید قوت

جوں سناسی کہ دیدہ آن حکمت
باغبین حکمت سخن مثنوی

اول فصل ای که در آن در بیان حال
زبیل شده که آن در حدیثی است
برسان که کافران در دوزخ
این پنج کافران در دوزخ
شاید در حدیثی است که در آن

هجران تو مرغ ابروی منو که
چو کبک از قفس قضای درو تو
نور که چون شاد روی
نور که راست بوزنت فصل
نقش شایه را بر خط
ای بس که چون در زنت ملک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اگر چه هر که داکو می چو بی نباشد
 نه آن مشو و صافی دل جان نرود
 نه آنست حال کند در و صافی
 چو داکو می چو بی نباشد
 که داکو می چو بی نباشد
 آواز می برآورد دل جان نرود

بجای غدر پاکستان نہائی اہر جا
ترتیبی عیش او دایم می بدی زلال

ای که کوهی سخن از کوهی که کوهی
 بزرگوار است و این کوهی
 بدست را از کوهی که کوهی
 اجبای علوم در این کوهی
 کوهی بزرگوار است و این کوهی
 کوهی بزرگوار است و این کوهی
 کوهی بزرگوار است و این کوهی

ت اندر عین
عین و دست عیان

ایستاده و چو سدا از قلمش
 چونکه آید ز عین مست تو
 آن توان از تو دروغ باشد
 تا نوکوی قوی تو آن تو در
 چونکه آیدت میسبب شایسته
 کی بسود و بر تو حید
 چو بدگوی تفاوت، چو
 پیش تو برین میان ساطع
 اجتماع و دوو محقق
 از کجی حال سبیل بود

دل از پیش من مونس
 چه کرد و چه کرد
 که غیر من
 دل را چو
 دل را چو
 دل را چو

و در یک جهان میں ہو گیا ہے
کو در یک دنیا میں ہو گیا ہے

عشق شایسته تا بچید دل عشق در عقل و علم و دین عشق را بچشیده در کفر	عشق حقیقتی بی غایت عشق را از دوزخ نکیند	ز آن چشم بر آفریند آید عجب کرشمه آن ماه تا بر دل نکشند چون زنجیر بس که ز عشق خفته اند بر آن دل عاشقان افغان	تا خشم خوار کند کرد او دست بر عاشقان کشد	ای بود کوی او گذر کن با دل برین کجوا جان جو که ز عشق تو شده چنگ صد دهنه جگر خوردم در نیک سبکی بنایم با مست تو سر بر کن	ایا جگر بلا عیب در نهد به جزیری و کلبه
---	--	---	---	---	---

عشق شایسته تا بچید دل
عشق در عقل و علم و دین
عشق را بچشیده در کفر
عشق حقیقتی بی غایت
عشق را از دوزخ نکیند
ز آن چشم بر آفریند
آید عجب کرشمه آن ماه
تا بر دل نکشند چون زنجیر
بس که ز عشق خفته اند
بر آن دل عاشقان افغان
تا خشم خوار کند کرد او
دست بر عاشقان کشد
ای بود کوی او گذر کن
با دل برین کجوا جان
جو که ز عشق تو شده چنگ
صد دهنه جگر خوردم
در نیک سبکی بنایم
با مست تو سر بر کن
ایا جگر بلا عیب
در نهد به جزیری و کلبه

الحق ز دروغ شکست زانم من پادشاه عشق خوردم صاحب سر و دوش خوردم تعالی ترین دل بسته است باز در دشت ران و بیخ خوردم با آتش عشق سوزان خوردم دشمنای عشق و حقیقت خوردم درین دشت عشق کو خوردم سنگ تو بجا بدان که خوردم خود صفا به دست تو خوردم یک بار تو باش و یکبار خوردم	ناتوان آن بی عیارم اسال سوز زانم خوردم تا با غم عشق یار خوردم عشق ترین زور کارم زود به دل در گنج خوردم چون آب چشمه سار خوردم بن بر سر کج صندل خوردم سگر از دراکین سوار خوردم چون لاف توست در کار خوردم کرد و چرخ تو خوب کارم یک روز تو باش پایم	تا صد چو پنهانی مسنار چون خورشید فرو گذارم	ای که زخی جوا به دار آیین دل سبزه ان را بر عرصه شمع طاعت در جمع خیل خوردم سر لطف بری در کنای در شوقی است بر دجای	رضا زده من سیاه داری در سینه ز بیم چاه داری از لطف مرا زاده داری چون یوسف پیشگاه داری بر کوی که چند ماه داری کز خوبی و سبکی داری
--	---	---	---	---

عشق شایسته تا بچید دل
عشق در عقل و علم و دین
عشق را بچشیده در کفر
عشق حقیقتی بی غایت
عشق را از دوزخ نکیند
ز آن چشم بر آفریند
آید عجب کرشمه آن ماه
تا بر دل نکشند چون زنجیر
بس که ز عشق خفته اند
بر آن دل عاشقان افغان
تا خشم خوار کند کرد او
دست بر عاشقان کشد
ای بود کوی او گذر کن
با دل برین کجوا جان
جو که ز عشق تو شده چنگ
صد دهنه جگر خوردم
در نیک سبکی بنایم
با مست تو سر بر کن
ایا جگر بلا عیب
در نهد به جزیری و کلبه

نمای لب شورید و
چو میا زنده او تو باشد

زمانه بدست گذر

چون رفیق تو حکمت مارا

میست که بدست دلت ایام
 ازین نفاق بگشت ایام
 زان راه نجاتی بگریستم
 در دام خلف از قیام
 بجاده روشن بگریستم
 طاعت رخصه ز دنیا ویم
 از آب یافروشیستم
 در بند هوا بایستم
 تن را بعبادت از نمودم
 در پایید غشی دارم

انند و بگردان بگردند

چون شاد بروی منیراوم

چشم خود میباید و فرزندش ای که
بدره دوران و دنیا نشاید
تا چنان ببارد درموش ای که
در دوا کار می کشی گوش ای که

آنچه جهان تو با ما گفت دی

باجنایت گفته ام و شایسته

ای کعبه من در سراسی تو جان و دل رتین در سراسی تو
 بودم سه سال خاک بایتی را محراب نیست خاک بیتی را

[illegible]

ای جان جهان کن بجای کن آن بد که نکرده ام بجای تو

الرياض

جوانی کردم ز سر کار جهان
 گشت اندر دم لطمه خوار
 چو کس رسید ز دم ز آب دیده
 رشوق من کس که با من
 من بر داند اندک بشنیده
 خلاف و حد و سباحت
 قتل ای مردان فریاد زبا
 از این دو کس خجسته
 شب زار و کریان تا حرا که
 می بپوشم و درو رو با
 ستر و برین میکنم کبریه
 اگر کویم به واسطه جهان
 ازین شرمه و لی چون جهان
 بماند و در غم مبتلا جهان
 کس اندر دم لطمه خوار
 رشوق من کس که با من
 من بر داند اندک بشنیده
 خلاف و حد و سباحت
 قتل ای مردان فریاد زبا
 از این دو کس خجسته
 شب زار و کریان تا حرا که
 می بپوشم و درو رو با
 ستر و برین میکنم کبریه
 اگر کویم به واسطه جهان
 ازین شرمه و لی چون جهان
 بماند و در غم مبتلا جهان

و لیکن تا روان دارم به دارم

من سکین سر آزار جانان

ایک آب و آلودہ روزی
ای خورنده از رخسار چمن
دل بد خو سوزد اندر عشق
از لب آمو زخوب ندید خوب

ای در پید و دل من از غم عشق

ان لب جون حقیق کی

ای ز ما میرا مدد بدو د باک
شسته برقع حرقت ای صمغ

[illegible]

ای مونس جان من خیال تو	چشمه جهان من خیال تو
جانای من در سر زندان	کرستی به پیش رخ و حال تو
کس نیست به پدلی نظیر من	چون نیست به بر سر خیال تو
گر صورت حق چنین کی چند	آن شکل است یا خیال تو
لیکن بگویم چه آیدم خوشتر	از حال و جهان خیال تو
مرحبه بشبه ملک با چشم	از تیره و چشم بر خیال تو
چشمه شوم چو گویم بگو	آن چشمه بگو بدو و حال تو
ای جواب چشم من برون تو	ای سر دین عالم فردن تو
ایرید به تو خون نابیریز	ای تکه شیده سر مکنون تو
آتش صفای خوشی درون تو	آب هستی خوشی درون تو
از آن سبک بچ بکف بر کس	ناله به بار درون تو
ای کسیر دم تقاضای نور	بارندی عجب به جان تو
گر بجز راه بسی بخواهی	با من تو نشان بگو
شتری بر ملک طهارت	ز سر در من بیکار است
از گوی و دگری جاست	ما و تو شیکه یک یار است
ایده من نیست ای دهر	ناله روی یار است
بر مینوای تو سالاری	مرحبه میکوت میکوت است

چشمه شوم چو گویم بگو
آن چشمه بگو بدو و حال تو
ای جواب چشم من برون تو
ایرید به تو خون نابیریز
آتش صفای خوشی درون تو
از آن سبک بچ بکف بر کس
ای کسیر دم تقاضای نور
گر بجز راه بسی بخواهی
با من تو نشان بگو
شتری بر ملک طهارت
از گوی و دگری جاست
ایده من نیست ای دهر
بر مینوای تو سالاری

نیمه

شب باده بر که کشتار تو	ناله ناله بر که کشتار تو
سرخ جگر لاله و بر جان	بانهت جگر تو بر جان تو
تو ز کجی ز لاله و جگر کان	نیز کجی از تیره روی جادوی
و بران کجی ناله که در دستان	مرکز گدازدی بر که در دست آباد
ای کمال تو کشتار تو	آن ناله که در دست تو آبادی
سبب عاشقی به بگویم	آفت عاشقی به بگویم
عش و آفت به مال شرک است	بنا به سیدن آریه است
عش من عاشقت به بگویم	عش و آفت به بگویم
باید عشق بی نصیبی است	مرحبه بگویم این عشق است
تعلی کردم سخن تمام بگویم	راحت عاشقان بگویم
پس ده چشمه بگویم در دستان	تیره می کرد در دست تو
از جانب تو در جهان بگویم	بنا به سیدن آریه است
چون غایبی روی بگویم در دستان	ناله ناله که در دست تو
تا بر کجی جان دول از دستان	ناله ناله که در دست تو
دارم برای طایفه بگویم	ناله ناله که در دست تو
در دستان را در دستان	ناله ناله که در دست تو
در دستان را در دستان	ناله ناله که در دست تو

شب باده بر که کشتار تو
سرخ جگر لاله و بر جان
تو ز کجی ز لاله و جگر کان
و بران کجی ناله که در دستان
ای کمال تو کشتار تو
سبب عاشقی به بگویم
عش و آفت به مال شرک است
عش من عاشقت به بگویم
باید عشق بی نصیبی است
تعلی کردم سخن تمام بگویم
پس ده چشمه بگویم در دستان
از جانب تو در جهان بگویم
چون غایبی روی بگویم در دستان
تا بر کجی جان دول از دستان
دارم برای طایفه بگویم
در دستان را در دستان
در دستان را در دستان

در باد و آینه می کنی چنانچه می می در قیج میرم می گاه گاه	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
چونست در این چاه بود کج که در باجم بگردان تو	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
کروالت یاری که درخت سدا کروالت یاری که درخت سدا	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
ای چشم و چراغ من ای جانم ای چشم و چراغ من ای جانم	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
فرمانده از آن دو چشمه ها فرمانده از آن دو چشمه ها	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
ای را در دره می چشمه ها ای را در دره می چشمه ها	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
شوق در چشم من و قتل من را بسوز شوق در چشم من و قتل من را بسوز	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است

ای که تو است و غافل نه درین ای که تو است و غافل نه درین	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
کاه با چشم و دل بر این انشایم کاه با چشم و دل بر این انشایم	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
ای که تو است و غافل نه درین ای که تو است و غافل نه درین	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
کاه با چشم و دل بر این انشایم کاه با چشم و دل بر این انشایم	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
ای که تو است و غافل نه درین ای که تو است و غافل نه درین	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
کاه با چشم و دل بر این انشایم کاه با چشم و دل بر این انشایم	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
ای که تو است و غافل نه درین ای که تو است و غافل نه درین	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است
کاه با چشم و دل بر این انشایم کاه با چشم و دل بر این انشایم	مرگه جو در مکریم خیره جانم مرگه جو برای بر کوته است

نقشه

مطابق بود بر سرست بر خط تو	نزد پست جو لیسای هم جاکو
بهر وقت زنی آمدی چه بود	مرحمت سبب با هم تا کاه بود
بست و بنهر نه چرخ کی بود	بست برین که بر بنهری ایضا
بسته زان تو پیش بر سر بود	ایکوان شده زان و دراکو
بست بر زنگی باد و سر خط کی	شده از شعله روی صبا کتر تو
بست روی نه چو غا و جود تو	وال سی جاکو در پیش تو
بست جاکو روی صبا و سر خط کی	مرکب بود تو ایستد جان بود

چهارم ترغیب بران دی برین
 اندیشه زان یاد چو در تو
 یک عالم الی که دوست
 خاک در دید و خوشی به تن کی این

دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای

دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن

ایضا

بست جاکو روی صبا و سر خط کی	مرکب بود تو ایستد جان بود
بست روی نه چو غا و جود تو	وال سی جاکو در پیش تو
بست جاکو روی صبا و سر خط کی	مرکب بود تو ایستد جان بود
بست روی نه چو غا و جود تو	وال سی جاکو در پیش تو

چهارم ترغیب بران دی برین
 اندیشه زان یاد چو در تو
 یک عالم الی که دوست
 خاک در دید و خوشی به تن کی این

دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای
دوستی که از تو در کربان کن	سودا و عاشقان قات و با پای

دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن
 دوستی که از تو در کربان کن

کروری از سوی من شد ^{بسیار} و دور
گرفت مستند دل بگشای من
و حکم که بود و در طرب گشای تو
گرفت گشای تو این تر گشای

کر پیر کشتی از بن و خواهی که کند رم

کرد در پیرای تو این تیر کند

[illegible]

در جهان زبون خوشی شد بد و دل ازین

باشد و در میان خویشی من شدم زیرا

شربت و صبح و شب
 خورشید بر آفتاب دامن
 طوطی در آواز داد
 پر کرم جامی در صفت جوهر
 نبت کوثری که در گنج راسخی
 کبریا خشت بر آفتاب داد

287 287

بعد از این چون دایره کعبه
در پیشتر می بر سر
در بخان زمین محل عقیق
چون دایره کعبه کوه است

عاشقان داری بسی سہمات یکد

چون بنای کس را شهادت کن

غلام مایوس و ساقی خجسته
 چرخستان خفته اند بر دوش خاسته
 سیاه هیچ بر سر خاک نوروز
 جهان در دوش خورشید رانی
 ز بهر آبروی عاشق خستار
 صفای اخلاقی ساقی شربت

کلمات عالی بس اندر اقرعت نظر کن

جو جو راغت ارف م

دران با هم با جامه
 روان و قتل اشخه
 در چشم نه خون لعل چون
 جرابه مخرن زان درین
 سبک جوی اشتبا یکدگ
 بر اصل نمران بدین

و در راهی که از این شهر است
در میان کوهستان و دره
چون رود ایامی که در آن
دیده شد که زنی در آن
روید که در آن
از راهی که از این شهر است
سینه ترشح می نمود
که یک سینه که در آن
چون سینه های که در آن

۱۰

در راهی که از این شهر است
چون کفری که در آن

<p>دینار منتهی شد و در نیمه شد ایمان که در خون یی بر لاله و خوش آمدی که در تیرش بند بود صافی می رود و چو سیل و شتاب شد</p>	<p>ای بار خدایا عاقبت هر نو دارم طاعت خدایا عاقبت هر نفس شایم جان تو که در کتب جان می آید و نیم بکینه رضا جان تو در فصل شایم من روی منوی خدایت تو دارم کریمت به قصد جان تو دارم</p>	<p>شده رکن و خدای جان تو کین هر دو در شیشه روح جان تو ای ساجد جان که در دستان تو زیر جانت برادران در شیشه جان تو عابدان من در درویشی اسلام تو تا کین لطف تو در دیر کوه جان تو تا جمال من تو بر او چه کرد و نه خبر چه شد و این علم را تو برین شرف بر شایسته که در دستان تو</p>
--	---	---

دینار منتهی شد و در نیمه شد
ایمان که در خون یی بر لاله
و خوش آمدی که در تیرش بند بود
صافی می رود و چو سیل و شتاب شد
ای بار خدایا عاقبت هر نو دارم
طاعت خدایا عاقبت هر نفس شایم
جان تو که در کتب جان می آید و نیم
بکینه رضا جان تو در فصل شایم
من روی منوی خدایت تو دارم
کریمت به قصد جان تو دارم
شده رکن و خدای جان تو
کین هر دو در شیشه روح جان تو
ای ساجد جان که در دستان تو
زیر جانت برادران در شیشه جان تو
عابدان من در درویشی اسلام تو
تا کین لطف تو در دیر کوه جان تو
تا جمال من تو بر او چه کرد و نه
خبر چه شد و این علم را تو
برین شرف بر شایسته که در دستان تو

۱۱۱

<p>دینار منتهی شد و در نیمه شد ایمان که در خون یی بر لاله و خوش آمدی که در تیرش بند بود صافی می رود و چو سیل و شتاب شد</p>	<p>ای بار خدایا عاقبت هر نو دارم طاعت خدایا عاقبت هر نفس شایم جان تو که در کتب جان می آید و نیم بکینه رضا جان تو در فصل شایم من روی منوی خدایت تو دارم کریمت به قصد جان تو دارم</p>	<p>شده رکن و خدای جان تو کین هر دو در شیشه روح جان تو ای ساجد جان که در دستان تو زیر جانت برادران در شیشه جان تو عابدان من در درویشی اسلام تو تا کین لطف تو در دیر کوه جان تو تا جمال من تو بر او چه کرد و نه خبر چه شد و این علم را تو برین شرف بر شایسته که در دستان تو</p>
--	---	---

دینار منتهی شد و در نیمه شد
ایمان که در خون یی بر لاله
و خوش آمدی که در تیرش بند بود
صافی می رود و چو سیل و شتاب شد
ای بار خدایا عاقبت هر نو دارم
طاعت خدایا عاقبت هر نفس شایم
جان تو که در کتب جان می آید و نیم
بکینه رضا جان تو در فصل شایم
من روی منوی خدایت تو دارم
کریمت به قصد جان تو دارم
شده رکن و خدای جان تو
کین هر دو در شیشه روح جان تو
ای ساجد جان که در دستان تو
زیر جانت برادران در شیشه جان تو
عابدان من در درویشی اسلام تو
تا کین لطف تو در دیر کوه جان تو
تا جمال من تو بر او چه کرد و نه
خبر چه شد و این علم را تو
برین شرف بر شایسته که در دستان تو

بسته که در کف کعبه ایستاده چهارین شوقی که در کف کعبه ایستاده آتش کشت که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده	کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده	کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده
---	--	--

کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده

کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده	کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده	کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده کود که در کف کعبه ایستاده
--	--	--

کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده
کود که در کف کعبه ایستاده

مجموعه

پای جایت بکش و ز بند آفرین
شکست اهل تو بر بند بار کجی
تا جو ستاج بود آریست و سب کردی
راس غر تو مساف ز کرد و ن دخی

بجای که در خط است در دست
مرجای که انیت در دست
گیتی که در سرب که در دست
تم که از ان که در دست
هر که تو خفته در دست
که گوی که خفته در دست

آن مورد و خوش را به عقل جاوده
و آن شربها که دای بر باد تو بخور
یا تو نفس ششم آن کو نفیست
که از د کرد و چون عقل از خیر لاجرم
که قطعه خوش بناید محدود و آری
تم تو عجبول مردی ستم من دل دردم

من تو به کرده بودم زین خرد را و لیکن
چون حکمت تو بدیدم زین تو به کرده

گفتند اما منی بخور و عاقبت می
بجو خدای خیری که خود را بآن خیر ترا
تهدید و دروند سوی شستی می
نی جو سزا بد نبل سرو جودنی

کر کنی بخش گویند که می کردار او
ور کنی عذر ده گویند که او کرده نمی

ای جوانی شسته در خفا
و آنکه در غم رود و با
از تو مان زرد بر در شبر

زانکه در اندیشه شوق
 مکران فغان و جالین
 در این
 ای مژده می تو دیده
 از تو ماه و غیب دیده
 تو نیز چشم از من
 از دور جدا کرده دیده
 بعد فلک من خود را
 در سایه ابر دیده
 تو بیارده غیبی
 در از روی لب دیده

کی باشد کی که تو دوزیم
تو روی مرا بنا خان خسته

خون در زرد سیم مردان دیده
من دلبسته تو یوسف خائده

ای قوی پیری دین رشق تو
خود را بقی نمانده شوریده

باز فادهم در جلای العیقا تباید
 باز ویک راه چون سبک بلان برسم
 باز آتش وزد و دانه بر آید
 باز و منی تا لب العیقا تباید

ما زنگار بود العجب از این برده
با دوی فرعونیان ز نفس کما بدست
بر سر خواران رخ داد و بدین
بر سر خواران رخ داد و بدین

چو پند اندزدی تمی از جو بیاد من
در زمان بربک و نواسی انیشت

بیکمای زور یار ما ذی این دل کرطع
مردی باشد بجای الغیث ای سربان

دوری که موجب کسب کمال است
چون حالت حیرت بر من و ایشان
و در کمال و شوق و غم و شوق
برین نفس حرکت و کوشش اند
خمسده بر دست اندکس
اسلام خنده خنده که شش
چنین یکی خبر و دنیا برین ممکن
و در کمال و شوق و غم و شوق
فاسد نفس و کوشش خراب
ران غمره غار غم و قوی تو بر

[illegible]

تسلیم بری مار و دندان چرخش و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش	در بارگاه و کشش و کشش تسلیم بری و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش	در بارگاه و کشش و کشش تسلیم بری و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش
--	---	---

تسلیم بری مار و دندان چرخش و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش	در بارگاه و کشش و کشش تسلیم بری و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش	در بارگاه و کشش و کشش تسلیم بری و کشش و کشش پرواز و چرخش و کشش با یکدیگر و کشش و کشش سایه و کشش و کشش سوی که در دهان و کشش زیر که در دهان و کشش
--	---	---

با وی نوزاد در میان کز کز
 سوی آب تو نماند و چنانم نذر او
 دانی خدایش تو نمازگار دانی
 پدید تو افروخته حصه مصفا می دانی
 می از سرگرم تو بعبودت خدایت
 کوی قدم دولت من کجاست

بر ب طکم زمان خود را از ان کسرتیم
کردن باز کسی با میده در شدیم

[illegible]

(Faint handwritten Persian text)

١٠

[illegible]

کوردم شکسته و غوغای دراز چهره کون
 یک کعبه رونو باد شکسته و غوغای کون
 تو را که می کشم ز غوغای کون
 چون تو شبی هم با ای ساسانی
 تو را که می کشم ز غوغای کون
 چون تو شبی هم با ای ساسانی

[illegible]

در سیر می که بر سر طالع
 منت می نشسته شد و در طرب
 رسو می تافتند و انسان طلب
 می که ساله از حسن الحس

آفتاب است و ماه را نیست تو
 آنست او نیست و در رعایت تو
 نرغضا نیست می غایت تو
 در حقیقت بهالاست تو

در وفا گوش بایستای ازین

روز خدست این ولایت نو

سکه های مغربی را با دو سکه
 سکه مغربی را با دو سکه
 سکه که نشانه پروانه بجا کرده
 بجز دویش یک پیم و سیکویم
 قمارخانه داران و حاکمان

بر دوست و میبانش و بماند و طرد نشو

بروز ساز و ساز و روز ساز

[illegible][illegible]

مردمان دوستی چنین کنند
 هر ز مایع آب خیزان کنند
 پند و آواز در چشم بپزند
 اندک اتفاق دو دین کنند
 در صبح دوستان نگاه کنند
 بر دل عاشقان کین کنند
 چون نمی رانند راه کنند
 دل بخواه زمین کنند
 روز شب تفرق را بکنند
 سال دیر از روی کین کنند
 چون در خانه تر بود کین
 آن کنند این کار دین کنند
 بر صبح فرین خورد شراب
 عیش و شادی را فرین کنند
 روی بر زمین زینت نماند
 بخور زلف بتاب زمین کنند
 آنکه میبانی و پنداری
 گزرا مایع پرستین کنند

مکن ای لعبت پر زاده
که بری زادگان چنین گوید

این چه حالت ناز که تو در امامت
و من در کاست ناز که شرف نام

عقبات و عقبات

مستمع

[illegible]

بوسه که چشم دلست درو که بام

کامیابی کی راہ چھوڑنا نہ چاہیے

قوتی علما لطیف بند پرست
بریت نفسا تا ز بانجام است

مرد و موس را به هم عشق نهاده و خلق
عشق نه است چلت اینک در ایام

مع شامیت را تو شی در بنه
زایفرا دما تو شی تو شی و رام

[illegible]

۱
عربی، عجمی
۲۴۸۸

بود و نامش را از پیش این بر یک
 باقی استی که جوهر و جودش
 این جهان روشن از هر جان پاپهر
 ز به چشم بدستش عالم
 ز هر کان شیخ و عالمی زدی
 کش و از چشمش حدیثش بود
 اگر در دل مادر با دو گشت
 جو زلف او رخ من پیشکش
 سناهی تا کارگران نبوست
 نه چند روز در عمارت بمرگ
 بود و عمارت از بهر نهان
 تمام کار در بان جهان
 چو گوید و بود و خوانم
 یاد جز تو گشت خوانم
 چون ترا ندوخت و تو نام
 گشت و یکبار بان مادر
 گریبان نه نه عهد شوند
 چو بفرمای ای تران
 کوئی دولت بدو خوانم

[illegible]

165

که از من فصلی بی درج نهاد
 و در این دل شد چون زهر که
 زهر مرغ تن بر زهرش کشید
 تا که چشم عاشقان را شد پر آب
 را و در بیک را شد پر آب و گل
 جا که از دل من کشید زهر که
 با اصل الکاحه با اصل فصل نهاد
 من نیست عشق من زهر خود برداشتم
 هشتم و در بیک را شد زهر که
 کشید زهر دامن کشید زهر که
 بر نهاد و برش جوشم و در کشتم
 دست و در گدازن زهر خود برداشتم
 بعد از آن چون که کردم بیک را
 جوشم و در کشتم زهر که
 دست از من بیک برداشتم
 کردت زخم می لغیبت
 تا در تن من کشید زهر که
 من عشق تو شد زهر که

[illegible]

دامن خست عطار را بنهر نهد
 عاشقان بجان شدند چرخ باقی
 چون دیدم که عطر خسته را بداد
 تا بباران رسد و کام خود ببرد
 تا بباران رسد و کام خود ببرد
 بهش گرفتار نباشد
 چون به این دشت افتاد
 پایتخت خود را خستید و برادر
 با نیکو سخن رفت و برادرش
 را به او بخشید و شد و او
 دست خود را برین اوچرخ خود
 جبرزد داشت و گریه می کرد
 تا به گریه می رسید
 تا به گریه می رسید
 جان را طلب تو بر ما دارم
 گریه کن بر و مراد را دارم
 که تشنه شد
 به دعا دارم

و کجای از فضل یاری و محبت و نهاده
 و دلبران دل شده چون رسد کس که
 ز روزی چون بر سر نفس است
 را با چشم عثمان را با چشم برادر
 را با و بر کل زمانه بر آید و کل
 با کار اسم دل
 با اصل الک
 من نیستش در غایت و غوغا و بر آید
 و دستم و بر کجا و یک و زیاده
 که شاد و کس میسر و آید
 بر نماند و برش چون کس و کس
 دست و در کجای و جگر و جگر
 بعد از آن چون که کس و کس
 چون بود و کس
 و دست و دست
 دست از قبل و بر آید
 کرد و نه می بر لبست
 تا درین من
 من سخن و دست

که چون باطلی قوت فرستد
 بارگاهش هم برین آفتاب
 تا تو اندر بدو رخ دروغ بگوئی
 کی بود جا ز کوی هم بگذرد

زلفش به باد زده زانکه
 چشمش بر آفتاب افتاد کرد
 باطنش برین کوه کوه غمت
 آنچه با ما در کائنات متباد کرد
 عسبرین لطف جبر کائنات
 تا دم چون کوی در طیار کرد
 دان لب غنای کوه کوه
 تا سرش کج چون غنای کرد
 کعبه بود آینه عشق تو چرا
 ست و مالک غنای کرد
 ای عزیز زانکه جوت را یکن
 چشم چون بوی خوشی کرد
 رخ ز روی خوش چون جوت
 چشمه خوشی را محراب کرد
 آتش روی را چون جوت
 سپهر جهان کند براب کرد

منه آن خطای که در آرد
 بر کل از غایب کوی که آرد

که جوت کج بود تو باطل
 خط تو خور از لطف آرد
 کزین است روی لطف تو
 تو می از لطف تو خور آرد
 جوت سانی از غایب بر سیم
 تا بدان جوت سانی آرد
 پیش خلق ز غایت همه دو عالمی
 که بر او جوت سانی آرد
 چند کوی که دستش به آرد
 این رخ سیمه و نعل آرد
 دلم از غایت تو باطل
 تو ای سیمه از کرم که آرد

ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل

آب چون از شطری رود
 آب را تا میان کسی
 پنج غمت رفت و تیار
 باز بوی خان و دامن کسی
 این امان در دست و کوی رود

بوی بوی بویان آید
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل

کشتی تو را چون در دست
 طوق تو را چون در دست

ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل

بوی بوی بویان آید
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل

ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل
 ای که در غایت تو باطل

دل پاشن آن بکارداد
 کربا و عاشقان چکار دارد
 بدست شقی زنی اعدام
 کرد عاشق چون سیاه
 دل من عاشق ابدیت نماید
 که این یاد دل سپردارد
 که عشوقی به فرقت نازد
 که دور از این زنگ دارد
 یکی نیست این بکل و لیکن
 همه پیر من با غار دارد
 نه چند کز آن کس غبار دارد
 که عشق او را شبی پیدا دارد
 نه عوارض را عشق آنس
 که با جان عشق را عوار دارد
 غم جان من خسته و جان دارد
 که کوی کور و دین با دارد

تریاوی چو من کربا باید
 ازین بهر مرا تیب و باید
 اگر تیب را باشد و بر نماند
 مرا این دل را کی و دل را باید
 اگر ممکن باشد وصل بای
 بیای و بیکی و دیدار باید
 بیازدی مرا و آنکه نو کوی
 چه کردی کز آنست از ار باید
 چه کردی بستی این کمال
 مرا و عشق صدها را باید
 مرا کوی که پادری شد
 چه چشم عاشقان پیدا باید
 بزم وصل خیال و دست بزم
 مرا و دیده پر از دگر باید
 مرا غلبه زنی که می دلی را
 دلی بستان چرا پیکر باید
 دلش که تیب دارد و اید
 که خدیجی با من گفت باید
 طبع بروشت هم نزل و لیکن
 مرا این جان را کی زنها باید

این عشق و در غمش تما
 ای تاشاک عقل و عفت
 ای نامت جای خرج جبری
 آموختن و بزم و شکر
 که را کردت در هم چون زو
 باد و مشکاب غنچه بود
 چند این چمن خود خواند
 چون سنای عاشقی با بود
 خانه چون اید و چشمش جهان
 به ای سنای خنده و کوشش
 ای را به که کی انشی فرشته
 و اندر آن ایمان کفر عاشقان

افغان

کربان دلی که خور تو مهر است
 کربان دلی که زهر این بدن
 ورتو بندری که خون نه کاشی
 و درین دلی که خون نه کاشی
 و کشتن دگر کین با من می
 که کوی بدون بران در کفین
 کربان دلی که خور تو مهر است
 کربان دلی که زهر این بدن
 ورتو بندری که خون نه کاشی
 و درین دلی که خون نه کاشی
 و کشتن دگر کین با من می
 که کوی بدون بران در کفین
 کربان دلی که خور تو مهر است
 کربان دلی که زهر این بدن
 ورتو بندری که خون نه کاشی
 و درین دلی که خون نه کاشی
 و کشتن دگر کین با من می
 که کوی بدون بران در کفین

این عشق و در غمش تما
 ای تاشاک عقل و عفت
 ای نامت جای خرج جبری
 آموختن و بزم و شکر
 که را کردت در هم چون زو
 باد و مشکاب غنچه بود
 چند این چمن خود خواند
 چون سنای عاشقی با بود
 خانه چون اید و چشمش جهان
 به ای سنای خنده و کوشش
 ای را به که کی انشی فرشته
 و اندر آن ایمان کفر عاشقان

یا خداوند جهان شوقی است
 که چون تو بگویی با کس نیست
 ورتو با خونی تو به حلاوت
 خاک اهل این بزم من حلاوت
 سر زار تو در اندر دل است
 در وستی رخ و راهی حلاوت
 یا خداوند جهان شوقی است
 که چون تو بگویی با کس نیست
 ورتو با خونی تو به حلاوت
 خاک اهل این بزم من حلاوت
 سر زار تو در اندر دل است
 در وستی رخ و راهی حلاوت

<p>کلی حد را در دیوار و ساری بر در میدان این دهکده مکوه و بارقی برادر را با رسیدن این دهکده شیرازی از کمان شوتان از سر تخت قدس تا کمان تر و خضر است و کمان پیش خضر از کمان زیت و دانه تو که در چون کمان با چوب شود و در کمان این وقت شوت کردن معیت و در کمان</p>	<p>کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری</p>
--	--

<p>کلی حد را در دیوار و ساری بر در میدان این دهکده مکوه و بارقی برادر را با رسیدن این دهکده شیرازی از کمان شوتان از سر تخت قدس تا کمان تر و خضر است و کمان پیش خضر از کمان زیت و دانه تو که در چون کمان با چوب شود و در کمان این وقت شوت کردن معیت و در کمان</p>	<p>کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری کمان در دیوار و ساری</p>
--	--

هر کس که از آن جنس می داند

بجای که ترسناک نیست

از آن جنس که در روی برآید

کلین شرم غار کوکب ای

ای جو که نه کشفه و با تو خوار

مکی خورشید و با غنای مکی

با یک میان او هم از ماری

ناموه ز چنگ در صاف بنور

صافی شده با باد صاف بنور

چون روی نو در زلفات مرا

چون بکوه می نماید کف مرا

پار شوار خود که زبان تو کی

پیدا کرد از زلفان تو کی

دری از آن جنس که در روی برآید
تغی از آن جنس که در روی برآید
چون که در روی برآید

دری از آن جنس که در روی برآید
تغی از آن جنس که در روی برآید
چون که در روی برآید

از آن جنس که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

از آن جنس که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

چون که در روی برآید

دری از آن جنس که در روی برآید
تغی از آن جنس که در روی برآید
چون که در روی برآید

یک چند شویم در آرزو کل	یکه جو خیل شود فروز و کل
دست که زنده از بیمش	بشیر تا باز به چشمش
کره جلیبی روی دمی	تا تو سبستی و پیشی
بر که کم ز وصل تو یاد آید	و آن بود که یکد گشاد آید
نیزه دلم فروش و غریب آید	کوید که خیال بود با یاد آید
آن علقه رلف جادوی کش تو	و آن علقه چشم بر ناکش تو
بشد علم بر رخ هوش تو	تا کن کند طبع بهان کش تو
از کمال زهرم زود آید	در کار ری یکاه و از آید
است زده و روشن به از روی کم	چشمی که هزاره از در چشمی کم
نمرد و عشق و لیران صاف کن	نمرد است زده و بیاد کن
یکه شمره شب شد عادی کو	کشتی به لطف کی باقی کو
که نیت صلاح نام که یاد کرد	که اصل فساد باطن داد
با بد و یک یک آید و به بد	نیزه شش اف و در و به نام

بشیر تا باز به چشمش
تا تو سبستی و پیشی
و آن بود که یکد گشاد آید
کوید که خیال بود با یاد آید
و آن علقه چشم بر ناکش تو
تا کن کند طبع بهان کش تو
در کار ری یکاه و از آید
چشمی که هزاره از در چشمی کم
نمرد است زده و بیاد کن
کشتی به لطف کی باقی کو
که اصل فساد باطن داد
نیزه شش اف و در و به نام

بیا در ای روز نهاده	چون هر شمشیر یاد داری
زبان دوستی زبان دل گشت	کیسه که در دهن می گشت
چکا کی میان گزنی دوست	پرسی ز غلام که این بهان
تا کی باشد چو ما بهشت	بر کش زهرش بر داشت
انگاه چو به دریا داشت	چون که شد از دانه داشت
چرم خج تو که بود سیاه	با برنج و بر چرم تو بوی
ما چرم را چو روی تو را	خود چرم تو که ده و چرم
راحت عارضی بر ما داشت	ار پشته در در کار می داشت
کاری به چو کار عارضی	نمی یابید به در داشت
دای آید و چو تر است	او تر از آید به چرم است
فرواشده چو زار حاصل	برین چشمان دهن را
مرعی که قرار داد بود	را دای می طلبی می بود
که بر خای مرجه و آفتاب	تا در نشوی از و نیای بیرون

چون هر شمشیر یاد داری
کیسه که در دهن می گشت
پرسی ز غلام که این بهان
بر کش زهرش بر داشت
چون که شد از دانه داشت
با برنج و بر چرم تو بوی
خود چرم تو که ده و چرم
ار پشته در در کار می داشت
نمی یابید به در داشت
او تر از آید به چرم است
برین چشمان دهن را
را دای می طلبی می بود
تا در نشوی از و نیای بیرون

موری تو خرمی غم مرا تو مست
باغ دل شربت و مرغ دل

موری که غم غم تو چاهم بر د
تو شیده بیا بر آرد از سرش

در غم من که نامش تو بود
خاک کو دم شکسته و چینی باد

بر دل مرغ غم غم و غمی دارم
باین همه هر هوس و غمی دارم

ای که شکستار نیست بر بار
زبان تو معان شستار تو را

روز و زخم بر که گیرم کم تو
چون نابره بگویم رخ خرم تو

اگر که معنی آسمان بر دارد
بر من برده است که شش ما بد

موری که غم غم تو چاهم بر د
تو شیده بیا بر آرد از سرش
در غم من که نامش تو بود
خاک کو دم شکسته و چینی باد
بر دل مرغ غم غم و غمی دارم
باین همه هر هوس و غمی دارم
ای که شکستار نیست بر بار
زبان تو معان شستار تو را
روز و زخم بر که گیرم کم تو
چون نابره بگویم رخ خرم تو
اگر که معنی آسمان بر دارد
بر من برده است که شش ما بد

این طاق لوتجه جانی دارد
بد است که جهان جانی بد

نمای که کمی سخت شود شش
یک لطف نصیب تریش شش

در سو که جو با غم تو کشم
در دم جانی غم کی غم تو کشم

مردی که به چو دی در بر شکست
بر یای نظاره باشد جانی در شکست

خویشی پیش در به چو شش
بر کن ای این رازن با کویس

ای زلف تو به تو به شش تو
اکشته ترا بر سر در شکست تو

ماخت تویم دین جهان شکست
مرکت تویم از غم تو شکست

این طاق لوتجه جانی دارد
بد است که جهان جانی بد
نمای که کمی سخت شود شش
یک لطف نصیب تریش شش
در سو که جو با غم تو کشم
در دم جانی غم کی غم تو کشم
مردی که به چو دی در بر شکست
بر یای نظاره باشد جانی در شکست
خویشی پیش در به چو شش
بر کن ای این رازن با کویس
ای زلف تو به تو به شش تو
اکشته ترا بر سر در شکست تو
ماخت تویم دین جهان شکست
مرکت تویم از غم تو شکست

بسیار که چون کسی از پیش	کشتن و مصالح و زمین با و قنوج
فی وصال او ام بنا و نو روزی	از بهر تو ام و دست بر زلف
مستم و ازین ای و نظر و زلف	خوش با و تر است که مرا زلف
ای که عدو و بر که بدست	وز جو زلف را نو بدست
مرا ایضا و نو زلف بدست	این زلف بدست که می
یکو زلف بدست که او را	صدیق و نه برین سبکی
از و زلف که باشد	از و زلف که باشد
ای که می جان بفرمان	فرمان تو برین حد و جان
سلطان هم و فرم تو فرمان	من را آن تمام ملک و جان
چرا تو داده ام بعد که	بزار که تو وصل کنی
با تو خجرات هم که	بزار که تو وصل کنی
یک چند برین امید بودم	کودم و خود که با
از و بر این جو بر نه	کودم و خود که با

بسیار که چون کسی از پیش
کشتن و مصالح و زمین با و قنوج
فی وصال او ام بنا و نو روزی
مستم و ازین ای و نظر و زلف
ای که عدو و بر که بدست
مرا ایضا و نو زلف بدست
یکو زلف بدست که او را
از و زلف که باشد
ای که می جان بفرمان
سلطان هم و فرم تو فرمان
چرا تو داده ام بعد که
با تو خجرات هم که
یک چند برین امید بودم
از و بر این جو بر نه

سوت

کشتن و مصالح و زمین با و قنوج	بسیار که چون کسی از پیش
در بهر تو ام و دست بر زلف	ای که عدو و بر که بدست
خوش با و تر است که مرا زلف	مرا ایضا و نو زلف بدست
ای که عدو و بر که بدست	یکو زلف بدست که او را
مرا ایضا و نو زلف بدست	از و زلف که باشد
یکو زلف بدست که او را	از و زلف که باشد
از و زلف که باشد	ای که می جان بفرمان
ای که می جان بفرمان	سلطان هم و فرم تو فرمان
سلطان هم و فرم تو فرمان	چرا تو داده ام بعد که
چرا تو داده ام بعد که	با تو خجرات هم که
با تو خجرات هم که	یک چند برین امید بودم
یک چند برین امید بودم	از و بر این جو بر نه

کشتن و مصالح و زمین با و قنوج
بسیار که چون کسی از پیش
در بهر تو ام و دست بر زلف
خوش با و تر است که مرا زلف
ای که عدو و بر که بدست
مرا ایضا و نو زلف بدست
یکو زلف بدست که او را
از و زلف که باشد
ای که می جان بفرمان
سلطان هم و فرم تو فرمان
چرا تو داده ام بعد که
با تو خجرات هم که
یک چند برین امید بودم
از و بر این جو بر نه

کتاب کوی که دورم از دلبر خویش
وز خود بیکدیگر باریس نیست

بستی که تا میل تو بودی سپید
پای که مرا زد تو او دگر بست

آن دست بخیر نبرد از دست بریا
زان پای نخر باز بد از دست

نی که کرت چاره ری با تو
نی که دست شوی باینواری
نی که ریزبان درویشی
نی که رست عشق بازی با تو

طبعی که با دوست و آفرینش
تعلقی که از غرضی سپهر میزین

دستی نه که با فضا دور برم
پاسی نه که از میانه بگذرم

کین بوسه می دهد قدمای را
وراثت و فروخت در کاران

حکم کی خود را گنبد و پایش تو
از کبریا بقدر این جفا پش تو

عجم بکنید اگر دلم ما دوست
نکوهی مرا فرخنده ویران نیست

...

شد سخن عاقبت
 بچیز داف خیم
 آتش صندریان
 است ای ملک دران

کارگشای بزرگ و دانا
 پیوندگان نام و سرین خردی
 چون مرد جهان با بندگی
 از رخشت بگردیدیم

سوی که بر لبه قفس جان فرساید
مهر که بدو نماند و فرود آمد

三白

عاشق برده دست جهان نمی
کرد و رخ و آرزوست پایش

نیست شرف ذات تو در برد
ای صومعه ویران کنی بنابر
کردار کنون حواشی می در
کردار کفر کرده کردار نیست

الف تو جو بر کل ایکنه عزیز شو
بر کل نه عزیز فایده چاره خویش
الف ترا که نه نام تو خویش
کل از الف تو خود می باشد

دل کردی قصه بدانی می ما
ظا سر کردی عجب کاشی ما

کتابخانه باقیاء زود حوتی
کبریا ملاقات زود حوتی

کلامی که ترا بجای میگزینشت
کلامی که خاک بر سر آید غیبت

از کوشش برین اورا کین
پیش روی من کراست و
نوبت که میگنم چو جای

س تو چون سویم و ز تو
اینکه نمی دروغ گویم بیکدیگر

بسم الله الرحمن الرحيم

تفہم میں توردل میں
تفہم میں توردل میں
تفہم میں توردل میں
تفہم میں توردل میں
تفہم میں توردل میں

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و بگویم با کبریا که بگوید مردم
در صف با کبریا نبینند و مردم

سوق

ای لاله افغان جو لاله ام شوال
پش تو جو لاله ماندو بر پای خیل
ناکروز لاله تو بدی حاصل
ماندم رخت جو لاله بانی اندک

این قومی از خدا گوهر مندست
 بر سر خاک می دایمی اندر دل

روزنامه و پرشید خود شید علم
کوی دیبای آن ذوالعین کیم

ی روی تو خنده ترا که بکشم
تا آن رخ یوسفی با نبودی

چون بسته کن دهرم بوصف
چون مرسته ام تمیز نویسان

چون میل داریم برای بازی
چون کل که یویم برودن بازی

نعم کجور خوریم مگر بازی
چکم کجور خوریم مگر بازی

بخت و دل من را دور و دانا چون یار جهان و نذر من سپهر

این نامه ترجمه نامه در عالم کار
پیشانی بخشیدن می نویسد

فاجزاج کلام کی سکر و دیکی
ی بادقیقہ غایہ دیار
تہ تہ و ہر است و را
تہ لیل و نعلی سکر و دیکی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مجلس ششم

ششوی نو

شوی تو بچم ای
چون کار و اگر سر از هم بری

خون مار اگر فروختن فرمای
زیر قدم خود ار خاکم سای
خون بادلوم بران رخسار
خون آب حیات کردم لولای

از نور و دید و گفت نامردی
خون باد عقیقه بقرام کردی
خند غمزم ارمه خرم کردی
زین بس حکمتی جو خاکرم کردی

ای رقیب تو خسته را شنید که
 ای چشم از میزان گریه
 تو بای بد من نهاده اید
 من دست راستین بر وزن کرده

روز اول طلب شکفته باغیت
خالی رود ما غما خیا نیست مرا
بر جان زعدم نهاده باغیت
بر جان زعدم نهاده باغیت

چون ابرشیه در غایتش بنم
کر و کاب و بد و من نیست جز

راشدر دل من ز آب روشن من
را من دل تو در اوق من روشن

بیت
شیرین و شیرین تو
نشان من هم نشان تو

عبد

باقی از این مباحثه
بار خلیل
با قوه توار در ظاهر شده
روی که سپید شده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ایمان و

درسی برای امت

چون خوش بخورد دل آلوده	در دو خوشی و بی باغ و نور
لی انده تو بجا زنا بد دل مرد	بدل بودن بکمال آهسته و خور
کفتم که کار زرق زمار و پدر	با دو چنین کنی دلت با دهر
یاری که به بیگیت تو را دهر	گی و استم که هر مرد با دهر
در کمال طبع و خردی که ایدل	بیم که نه بر او زدم میل
پندی و هست از تنی ایدل	تو با پیش او نه هم ایدل
به کشته دل نیست ز باغ عشق	سوار و نیست نه سر عشق
چون که سپید ده لب بر عشق	دارم سر کله سر کلمه در عشق
باغچه تو از هر که ای برم آری	مهر و خرم که بود کین تو آری
کرسه دود و دیر که از ترنای	خود را به کرد دل او ساهم
هر دل که شود سوار بر مرکب عشق	شاید از کله پیکر و از کله عشق
هر که کند نظر بر دو لب عشق	کر جان به در دوست در عشق
تا با خودی از جرم عشق بی	ای سوسه دلی که از تو با عشق

درین سبب نشانی بیگیت
که اندر دشت با تو بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
باز تو بوی که کوه با بیگیت
تو نیست دود عالی بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
درین سبب نشانی بیگیت
که اندر دشت با تو بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
باز تو بوی که کوه با بیگیت
تو نیست دود عالی بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت

و هر که

هر که بیاید اجل داد و این	در هر که روان پاک را کین
هر که دل بسای خنده کینست	لی هر که می خرد و کینست
هر که بیاید زلی و میل نیست	کویت خندیم زلی و میل نیست
چون با دگر کن کرد به دگر نیست	بست و دجیت با دگر نیست
که در هر چه بودم که مصیبت	که سوختم بودم و که سوخت
که بودم صدمه که بودم سوخت	چون نشد از کله و کیم بی
از خلق ز راه و هر که کوی زنی	خود خود در کین و کوی زنی
زین سوختم و کوی زنی	از خلق و کوی و کوی زنی
تا عشق قد تو بچشم کینست	در راه خنده می زان کینست
این عشق و دوست را کینست	کوه را به کوه با کینست
این اسب خنده می زان کینست	چون مهر و کینست و کینست
روی با یک جان بر کینست	چون کینست و کینست با کینست
تا با خودی از جرم عشق بی	این تو بزم و جواد و کینست

درین سبب نشانی بیگیت
که اندر دشت با تو بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
باز تو بوی که کوه با بیگیت
تو نیست دود عالی بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
درین سبب نشانی بیگیت
که اندر دشت با تو بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت
باز تو بوی که کوه با بیگیت
تو نیست دود عالی بیگیت
خود را به کشته دل با بیگیت

از آنکه تو اسالی که می کردی	درین شبست بار و درین
سرگشته بندگی خندان	حقانکه برتر کائنات است
از می نانی بیرون و از جیب	دزدی آبی بانه بر پیش
دین جادو و جادو که تم	دودست که در دین می کند
ای که در پیش که بهر بیم	در سبب باقیه ای که کند
نور بیدار که تا غم دل بر	نیز خشت خرد و بیدار
کی باشد شاه کا که در	به دار کند بشک مار که
از رخ و خصل و بابت	خوش خوش و خیم و زار است

سازان

ساعات چک بر سر میز	کز سایه شخت تو صبر
از غایت مهر تو بل بخور	کز شکر تو گویند چنان
در شهر مرا کسی که داند	و از تو در دوی تو
مستی نمانی تو چنان دیگر	پای که جانی بشد
ای که بی شبی از تو	و از تو در دوی تو
بر خیز زین شب مرا	کز غم می کنه
تا جدر جان تستند	تا کی از جهان بر کنه
آه از تو تو ای که	یکه خبر بد که باش
تست الکات و جان	انرا حکیم سنای
عبد الرحمن	

هفتاد و هشت
مدرسه

